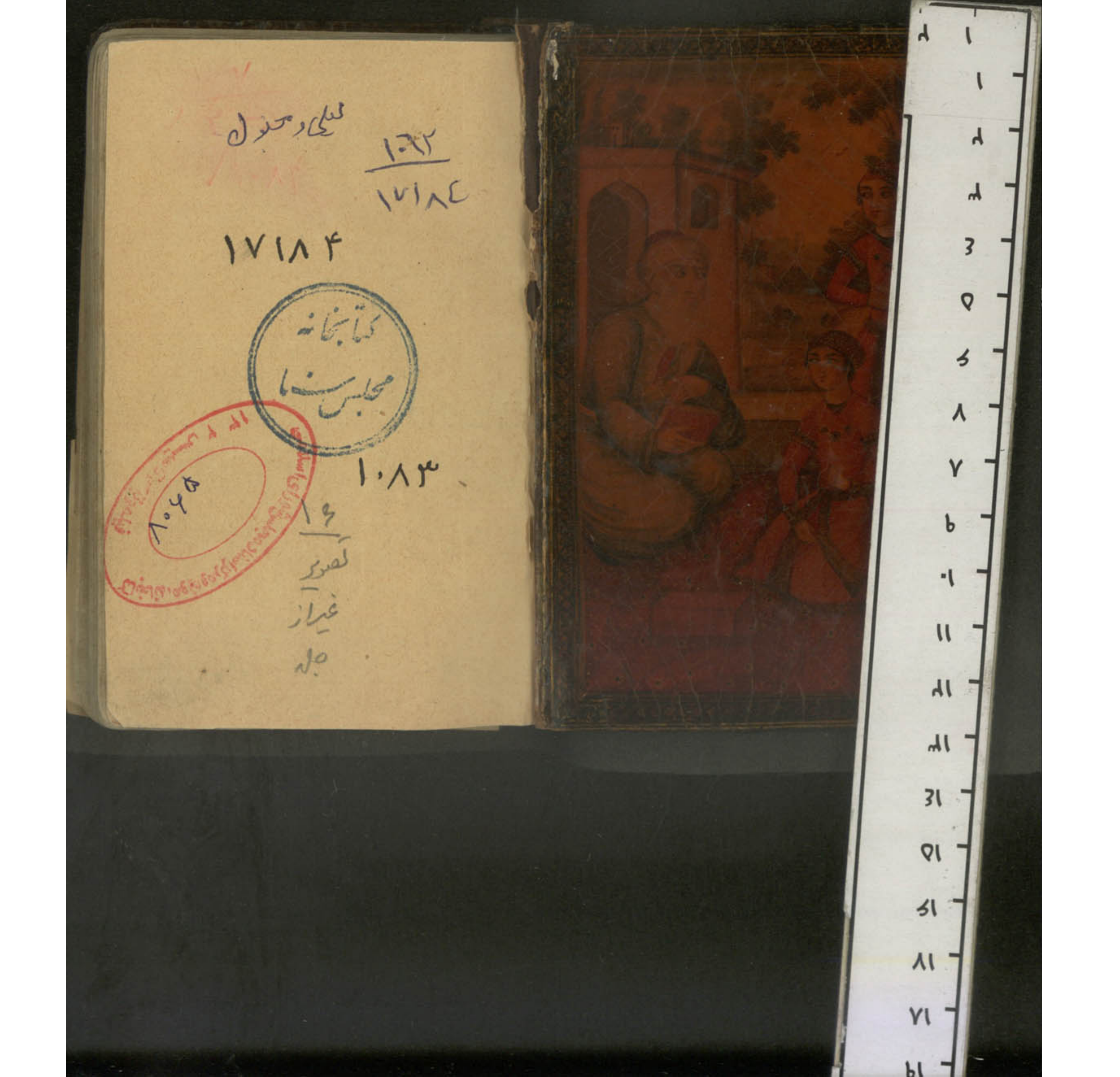


۷۲۴ –۲ ۱۰۵۸ ۸۰۶۲۴


لیلی و مجنون
۱۰۶۲
۱۷۱۸۴
۱۷۱۸۴
کتابخانه مجلس شورا
۱۰۸۳
۱۰۶۵
۱۶
تصویر
غیراز
جلد



۱۷۱۸۴
کتابخانه
مجلس شورا
۱۰۸۳

[illegible]ی داده صلای خود آغاز — خلق آمده از عدم هم آواز

[illegible]ی برتر از آن که دیده جوید — با نطق زبان بریده گوید

[illegible]ی بحر تو بیش از آن مقعر — کانجا نتوان فکنده لنگر

در بحر تو گوهریست نایاب — زانرا که کسیش ندیده در خواب

[illegible] بحر تو یک حباب بشکست — وین دایره [illegible] کون بست

[illegible] فلک ار چه در رهش است — با بود تو چون خمی بر آب است

[illegible] عقل از کرمت به نکته دانی — دریای گهر کف [illegible]

[illegible] هستی تو بحر بیکران است — وان در همه قطره [illegible] ان است

[illegible] حرفی که [illegible] تا ماهیست — بر ذات تو مختصر گواهیست

از مملکت تو ربع مسکون — گردی [illegible] ز گرد باد گردون

از صنع تو در سواد بینش — [illegible] آفرینش

[illegible] رشته های هستی — [illegible] سپهر [illegible]

یکدانه ز مزرعت زمین است … کز وی همه خلق خوشه چین است

یک نقطه ز کلکت آسمان است … کانشای دو کون شرح آن است

نه طاق معرش آفریدی … بی مشورت کس آفریدی

شد عقل عقیله فلاطون … در فکر تو جم نشین گردون

مجنون تو با دل شکسته … زنجیر سپهر را گسسته

از بحر عنایت که عام است … ماهی بچه را مجال جام است

ماهی ز بیان خام رایان … در بحر تو کی رسد به پایان

چندانکه جهان گشاده دیده … غیر از تو خدای خود ندیده

در راه تو مرغ فکرت اندیش … بگذشته ز سایه پر خویش

عقل از ظلمت بسی دویده … در خانه خود برون ندیده

صورت گر بت بخانه تیز … از طبع صور معانی انگیز

روی صنم از تو عنبرین خال … مرغ سخن از تو گوهرین بال

با دید تو در بلند و پستی … باغ نشو و حجاب هستی

علم تو بجاندن سبق نیست … موقوف گشادن ورق نیست

هر نقش که با [illegible] … در قدرت تست بود و بارش

هر گل که نگاشت خوب و دلکش … از خانه تست آب و رنگش

با حکم تو نیست حکم کس را … در بحر چه اختیار خس را

این قوم که حاکمگرانند … حکم تو بخلق میرسانند

چون جنبش چرخ قدرت تست … جنبیدن ما بقوت تست

گر برد [illegible] باید برم … از شهر چو حکم تست سیرم

چون حکم تو ام مهار دارد … هر جا برد اختیار دارد

هر چند که نامه سیاهم … شادم دو دلش الف گناهم

گر بحر عنایت تو جوشد … کهسار گناه با بپوشد

بی آنکه منت زبان بود … بی باشدت از عذاب با سود

از سوزش ما چه نیست سودی | کو شمع تو را ابا دودی
در دوزخ کرم با بدت تیز | طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و شاید | گر دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود | نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را بکرم عنایتی بخش | در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون شتابیم | ره در حرم نجات یابیم
بنماه بمکتبی درین جاه | راهی که بحضرتت برد راه
آن ره که سپهر محمل اوست | جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بامان برات کل بخش | مهر از کف خاتم رسل بخش

بعد از ان مدح رسول مدنیست

نابرده اسپها محمد | ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی | سر خیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصل | خورشید پسین و صبح اول
آن سایه رحمت الهی | فیروزه نگین مهر شاهی
زان از همه سایه اش نهان بود | کش سایه برون ازین جهان بود
زان مهر ازل که در نگین داشت | اقبال ابد در آستین داشت
عقل از کلمات اوست محفوظ | دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او بیش قدم تر از جهان بود | زان پیشرو جهانیان بود
آدم که شد است لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع را که بگشود | در کشتی نوح بادبان بود
نامش خلیل ازو زر آمد | زاتشکده سرخ رو بر آمد
هر ریگ ز رهگذار آن نور | هرون و کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج | ادریس و مسیح راست معراج
گر شد نه ز نعتش نبودی | طوفان بلا جهان ربودی

ور غنچه لب نه برگشادی / از باغ جهان که در گشادی

حکمش که سر ازل کشیدست / تیغیست که تا [illegible]

حرفش که قلم بچوب بسته / در دست بدان قلم شکسته

بر لوح جهان که خوش رقم بود / انگشت شهادتش قلم بود

زان لوح و قلم که امتحان کرد / بر ناخن ماه مشق عیان کرد

گرد او همه را سواد شوئی / تا یافت سخن سفید روئی

غواصی قلزم سما کرد / تا راه بگوهر الف کرد

که مخاطب به نبی عربیست

یکشب در آسمان گشادند / معراج محمدی نهادند

جبریل رسید چون وثاقی / وز نور بدست او براقی

برقی که ز جستن خصالش / در وهم نیامدی خیالش

با سرعت سیرش اختران لنگ / با کام فراخش آسمان تنگ

دستی که رکاب وزین بر آن بست / بر کنگر عرش زد بدان دست

چون [illegible] انجم از سر خاک / پایش همه بر نجوم افلاک

از سودن نعل او نگارا / از سنگ شد آتش آشکارا

در کوه شکستن آهنین سم / در چرخ زدن بریشمین دم

جبریل بآن سبک عنانی / آمد بسرای ام هانی

پیغمبر پاک را ندا کرد / پیغام گذاری خدا کرد

گفتا ای سر جهانیان تاج / ای امشب وه هر شبیت معراج

برخیز که دوست با تو پیوست / درها بگشود و دید بابست

خورشید ازل نمود دیدار / آن به که شوی ز خواب بیدار

هم چرخ دهم انجم ایستاده / در راه تو دیدها گشاده

کار زمین از تو یافت تمام / وقتست که بر فلک نهی گام

زین مژده نبی چه شد خبردار / شد بخت جوان خفته بیدار

افروخت زرخ قبی چو مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب

پوشید چو کعبه جامه در دم / از بهر مراد خلق عالم

بر زین براق پا در آورد / بنیاد جهان ز جا بر آورد

بر نقطه قدم نهاد رهوار / بر دایره فلک چو پرکار

چون آمدنش ملک شنیدند / تا عرش دو رویه صف کشیدند

نقش پر هر فرشته بود / صلوات و سلام او ز معبود

بر اوج ستاره صدر کونین / با روی چو ماه بدر کونین

شد ماه یکین و شب سیاهی / تا زد بر نامه مهر شاهی

او ساخت عطارد مهندس / در مدرسه فلک مدرس

شد از دف چرخ زهره نه خم / چون کاسه عود پر ترنم

چون سوی فلک قدم گشاده / خورشید بزیر پا نهاده

کرد و عرقش که جست از اندام / شد جوهر آب و تیغ بهرام

او داده شرف بمشتری هم / زان پیش که مشتری بعالم

بر تیر کی زحل چو بگذشت / تاریک شب جهان سحر گشت

در رهگذرش زد و راول / گشته فلک البروج مشعل

چون بر سر عرش رایت افراشت / جبریل و براق هر دو بگذاشت

چون فکر حکیم سالخورده / بگذشت ز صد هزار پرده

در پرده لامکان قدم زد / بر عالم بی نشان علم زد

خورشید ازل بنور غرا / دید از ازل و ابد مبرا

آری چو زمین نماند خورشید / بمشرق و مغرب ست جاوید

با کام و زبان بحق سخن گفت / بی کام و زبان جواب بشنفت

چون گشت دلش خزانه راز / آمد بمکان ز لامکان باز

معراج کبیر نفی اثبات است / ما بین مکان و لامکان لاست

تا آمدنش در معلق / پوشیده نگشته بود مطلق

این سخن مدح امیر المؤمنین است

ای سر علم تو چرخ اعظم / چوب علمت ستون عالم

ای نور تو هستی که بوده / از ظلمت نیستی نموده

زیبا چمن جهان که کشت است / زآب و عرق تو سبز گشت است

از خشت زمین سپهر بنیاد / بر سد شریعت تو بنیاد

گر دست کشی ز نقطه بر خاک / نه دایره از ورق کنی پاک

هم دست رست بود چو پرگار / در دایره گشتی و گردبار

کی عجز تو بر فلک زند هوی / چوگان تو میرسد بدان گوی

عقل از تو به نردبان ایام / بر کنگره ابد نهد گام

گر ابر شکافت تیغ خورشید / تیغ تو فلک شکافت جاوید

مرغی که در تو خانه اوست / بحر و گهر آب و دانه اوست

بر فرق تو ابر سایه وار است / زان همدروشش نوبهار است

ابر آن عرقی که از تو چکیده / افشانده بخاک و گل دمیده

بعد از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی

پیش از همه گر تو رخ نمودی / بعد از تو پیمبری نبودی

چرخ از تو نهال یک ثمر بود / پیغمبری جمله از تو افزود

جان همه در حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست

نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم

آن خطبه که ذکر خواص و عوام است / بعد از تو دوازده امام است

اول علی آن امام مطلق / دیگر حسن و حسین بر حق

چون زین عباد و باقر آمد / پس جعفر و موسی آخر آمد

همچون علی و تقی نقی بود / شهزاده حسن که متقی بود

ختم رسلی و از تو شاید / گر ختم ائمه مهدی آید

فردا که زمین شود چو اخگر / از گرمی آفتاب محشر

از ابر کف شفاعت انگیز / آبی بدهان خشک ما ریز

که خاطب بعلی الا علی است

چون حمد خدا و نعت گفتم / وین در صدف سحاب سفتم

آن به که سخن ز پیر گویم / زان قطب فلک سریر گویم

پیری که امام عقل پیر است / استاد عطارد دبیر است

صدری که زمانه چاکر اوست / گردون ورقی ز دفتر اوست

دنیای جهان سپهر تمکین / یعنی که جلال دولت و دین

نه دایره زمردی رنگ / بر نقطه خامه اش بود تنگ

این خامه نا پدید روزن / از رخنه کلک اوست روشن

کی در سخنش رسد فلاطون / کوهست بکوه و او بگردون

ای کرد تو بر جبین اغیار / زآیینه عقل برده زنگار

گر هر چه مراد خواست بودی / بی جنبش دست راست بودی

از دعوت تو روز و شب بعالم / بوده همه خلق دست برهم

کلک تو بحل عقد و بینش / شد عقل کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی / شطرنج فلک ز جمله بردی

دولت بتو شد بلند مایه / دانش بتو شد بلند پایه

صدرا نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بر این حکایت

باغ سخنم که آب رو یافت / از تربیت تو رنگ و بو یافت

تو خرمن دانشی یقین است / گر گشته تو خلق خوشه چین است

وان مور بلند همتم من / کارم همه دانه را بخرمن

تا هست جهان بکام خود باش / جاوید بقا بنام خود باش

بر مسند شرع و منصب جاه / جاوید بمان بحسب دلخواه

این سخن در طلب عقل بود

چون صبح لوای زر بر آورد / روز از شب تیره سر بر آورد

افروخت فلک چو تاج جمشید   از گوهر شبچراغ خورشید

گردون غنوده چون مسیحا   از عطسهٔ صبح یافت احیا

خورشید که کهربا نموده   چون که همه خفتگان ربوده

بود از زده کان خواب را جو   داغی شده سودمند بر سر

شد یوسف چه فتاده بالا   یعقوب زمانه گشت بینا

خورشید بصد دراز دستی   بگشود گره ز کار هستی

دوران ز کلید دست زر   بگشاد حصار چرخ را در

شب چون علم از تهی درونی   چون پرچم برق از نگونی

من در سحری چنان نشسته   در گرد رخ روزگار بسته

از دل بی خامه ام در آتش   دود از سر او شده علمکش

این قصه که هست عشق نامه   بر روی ورق نهاده خامه

اندیشه کنان که تا که از دهر   این بکر جمیله را کنم مهر

چون فکرتم این سخن ادا کرد   اقبالم از آسمان ندا کرد

کین پیرهن از ازل فتاده   بر قامت میر و میرزاده

بر جبل سپه کشان مشهور   شه قاسم بن امیر معصوم

آن کوه مهابت زمین فر   گردون علم و ستاره لشکر

چون اختر سعد در سواری   دولت کندش رکاب داری

برج آمده خانهٔ مرادش   اقبال غلام خانه زادش

هر جا که سپاه و کوشش آمد   اقبال بپای بوسش آمد

باشد چو بصید ترک تازش   زیبد خم چرخ طبل بازش

در پنجه زند بهر که بد خوست   چون پنجهٔ آتش کند پوست

قهرش نه عجب که سازد از تیغ   نه دایره پاره پاره چون میغ

لطفش بنزد ار کند درین راه   دست اجل از زمانه کوتاه

ای تاج زمین سم سمندت   نه دایره حلقهٔ کمندت

ابر کرمت بهر که بارد | از خاک مذلتش برارد
بازوی تو ملک را حصارست | عهد تو زمانه را بهارست
در ملک تو شاخ کوسفندان | شد خنجر گرگ تیز دندان
بر ذات نهال چرخ مینا | گر تیغ تو دارد آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقیست | ز آزوارش حیات باقیست
دستت که می از پیاله ریزد | چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت چو در از صدف برارد | چون بحر بود که کف برارد
رخش تو بدست و پای نازی | از خاره کند غبار سازی
چون او حرکت دهد جنون را | از طبع جهان برد سکون را
چون او فرسی و تو سواری | باید چو فلک جنیبه داری
شمشیر تو فارس را امان داد | چون دجله که شد حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا | پیش از فلکت دوام بادا

گردون

گردون بتو مهربان چه دائم | دولت بتو همعنان چه پایا
احباب تو در زمانه منصور | اعدای تو جاودانه مقهور

که سخنها همه زان نقل بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز | بیچید عمامهٔ سیه روز
گفتی که گشاد خور ز قلزم | بالا شده قطرهای انجم
با آنکه تنور مغرب افروخت | انگشت کشید و آتش افروخت
یرقان شام گاهی | آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام | شب داروی بیخودی در انجام
بر روز ز شب دو رنگی افتاد | در آینه عکس زنگی افتاد
مه بود چو بیضهٔ شکسته | زو زرده آفتاب بسته
برگشتی گل ز روی امید | لنگر شده بادبان خورشید
گفتی مگر از هلال در شام | ناخن زده هندوئی براندام

بر طاق مه نو از کرانها / از ابر شکسته زد بانها

بر نقطهٔ فلک ز روی تعداد / چون جامهٔ کارزران بغداد

من در گرهٔ شب سیه رنگ / از تشنگی روزگار دلتنگ

شب بر من و دل نیارمیده / سودای دماغ و موی دیده

از دایرهٔ سپهر دوار / سر نقطهٔ پای سیم پرگار

هرگونه بچشم دل درین جاه / برداشته پردهٔ شب از راه

در قافلهٔ جهان بصد سان / دیدم جرس فلک پر آواز

گفتم بیکی در آن تک و پوی / کین قافله را کجا بود روی

گفتا این گندزندگان چون سیل / دارند بقلزم عدم میل

گفتم ره راستی نمایم / کار ز فنا سوی بقایم

گفتا ز خرد گشاید این کار / کین قافله راست و سالار

او هست همای عالم راز / او بجنهٔ خلق را بپرواز

او را همه دانشی تمام است / زان در همه مذهبی امام است

از عینک آسمان که میناست / بر راز برون چرخ بیناست

علم ازل و ابد که با بیست / پیشش چو دو صفحهٔ کتاب غیب

من سر بفراز میدویدم / تا در قدم خرد رسیدم

دیدم زده خرگهی بگردون / پیشش ز نگار عالم افزون

پیری بمیان نشسته چون نور / مشکین نفسی چو شمع کافور

با تارکش ایمن از فنا بود / بالاش کشیده تا سما بود

با شخص دو عالم آن خردمند / چون سر به بدن گرفته پیوند

من بهر غلامی ایستادم / داغش بدل جبین نهادم

گفتم ز سر نیازمندی / کای گوهر تاج سربلندی

بنمای بمن ره بقایم / تا بر گشد از چه فنایم

بگشاد زبان بر عبارت / فرمود سوی سخن اشارت

چون شد لبوی سخن خطابم   وز شیع زبان گهر شد آبم

قصه لیلی و مجنون بنیاد

دریا دل من چرا بجوشی   دریا چو نمیتوان که پوشی

بحر تو بجوشش اگر در آید   همچون کف ازو گهر بر آید

گر نیشه زنی ز خامه بر جان   گوهر همه سفته آید از کان

صد سحر وهر از چاه بابل   از کلک بیان تهیست حاصل

شد کلک تو در زیادی و کم   معیار ترازوی دو عالم

بگشای زبان ابر و دریا ز   وز در و صدف سپهر پرساز

چون چرخ برشته سخن پیچ   گر گردش چرخ نگسلد هیچ

نه دایره را که امر کن کرد   بنیاد ز نقطه سخن کرد

چون حرف سخن نباید ازین   نقشی بنگار خامه کن

هستی جبه اقامت اوست   تشریف بقا بقامت اوست

چنکیست

چنکیست فلک سخن صدایش   زچنگ غرض بود نوایش

زین خلق که در سخن زنند دم   دریای سخن کجا شود کم

تا نخل زمانه آب دارد   شاخش ورق سخن نگارد

ز الماس ستاره چرخ اخضر   چون شعر نسفت هیچ گوهر

از باغ سخن سپهر کاخی   لوح و قلمست برگ و شاخی

نظم گهری چو رشته در   از عیب تهی و از هنر پر

شعر است لطیفه الهی   مضمون سفیدی و سیاهی

شعر آبروی داشت از الهام   لیکن نشود سفید از ایام

شعر است ترازوی زبان را   وزنی نبود در او جهان را

ز نغمه درین بلند قانون   خارج بود آنچه نیست موزون

ز خود چو فرو رود سخن ساز   زان سوی سپهر شش آید آواز

از نیشه فکر جان خراشد   جان ابدی ازان تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی / از جانت رباید از روانی

دریای سخن پر آب باید / گر بحر تهی گهر نیاید

[illegible] معنی بر کس نیست / باشد صدفی که گوهرش نیست

تا گوهر معنی ایستد دیر / الفاظ کن آهنین چو شمشیر

کاهل شدن تو طبع را گشت / بر مرد کشف فتاده در پشت

ننوید کمان شعر نامه / ور ز دوده شب زنند خامه

اندیشه بخلوتیست دلکش / چون خم که درو صدا بود خوش

باران که بعالم او فتد بر / چون در صدف او فتد شود در

من کاینه دل جهانم / غمناک تر از جهانیانم

از انجم آسمان بشکم / دندان زده دم نهنگم

هر نقطه ز کلک من که جسته / خون جگریست نافه بسته

از بحر عرق گهر برارم / در دوده دیده خط نگارم

در شعر کشم کمان تدبیر / لیکن ز زحل نمیرسد تیر

چون تیغ غلاف نیم جانرا / در سینه کشیده ام زبانرا

با اینهمه گوهر از دل تنگ / چون کوه بسینه بسته ام سنگ

وین طرفه که تیغ کین ازو ر / خواهم بکف تهی کنم بر

نی نی که بزر ندارم آهنگ / گوهر چه میسر است بی سنگ

آن گوهر نیم که چون گهر داشت / افکند براه و سنگ برداشت

زان مرغ سخن گرفت پستی / کش سنگ طمع بپای بستی

این بود مدح نظامی که بنهاد

از گفتن خمسه ام که تا هست / مقصود ستایش نظامیست

آن خوش سخنی که وقت تاویل / پیغمبر عقل راست جبریل

شیخی که بسنت پیمبر / معراج رسول ساخت منبر

هر بکر ز معنیش چو مریم / دارد نفس مسیح در دم

الفاظ و معانیش ز فرهنگ / چون سنگ در آب و لعل در سنگ
چون او پی خامه پر نوا کرد / نه دایره را پر از صدا کرد
من کان هنری همای دیدم / چون سایه بیال او پریدم
خواهم ز زمانه سازکاری / وز عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم در اثنایش / بالای هزار خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیثش / در جیب عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش / از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم چو صف بست / کی سد سکندرم کند پست
از ره چو شود سیاهی اندوز / گردد شب تیره ظاهر از روز
گاهی که زند بکوه بازو / بازو بکشش بود ترازو
موری که زند بشیر پنجه / بر بازوی خود زند شکنجه
امروز مراست طبع ماهر / چون گنج فلک پر از جواهر

نظمم بود از پی تمامی / شیرازه خمسه نظامی
هر باد زبان من که خیزد / چون برگ زبان خصم ریزد
گنجینت مرا بدل نهاده / گر در شکستن شود زیاده
گر بر کنم آتش نهان را / داغ حبشی کشم جهان را
ای مکتبی این چه خود نمائیست / کاین خود شکنی و خودستائیست
تا چند ز عقل و هوشیاری / از عشق بیار هر چه داری
بگذر ز حکایت خود اکنون / افسانه لیلی آر و مجنون

رفتن لیلی و مجنون بمکتب

بر خسرو گذشتگان سخن ساز / از صورت قلم بهار آواز
کز بر عرب بعز و جاهی / بود است بزرگوار شاهی
شاهی زده بارگه بکیوان / بسیار قبیله اش بفرمان
زر روز بر زمین زر بخش / مملو شده از سپاه و بخشش

گفتی بهم اشتران کوهان / دیگر رمیست بز ز کوهان

ز افراط گذشته کو بغدادان / گیتی بهمه زمین بدندان

از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند

صد آینه روی پیش بودش / یک آینه رو نمی فزودش

دادی بکرم بهر گدائی / منت گهری بهر دعائی

کردی ز کرم بهر دیاری / معماری کاخ بر مزاری

باشد ور آسمان گشاید / عیسی نفسش از در آید

نایافت برغبت فراغی / از شمع نزار با چراغی

آمد بسریش چون فرشته / در قالب جان تنش سرشته

دیباچه خطا آشنائی / از همیب سواد روشنائی

نوری ز سواد بینش افزون / خورشیدی از آفرینش افزون

مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دلفروز / چون از آن ستاره نوروز

هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند و نفس برو دمیدند

چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز باد نی زبانها

در عطر که هر کسی همی سود / بر سایه خیمه نافه بود

چندان گله آتش پر فدا ساخت / کافاق ز جا نو پیر داخت

وز بذل زرش ربع مسکون / آوازه فقر یافت قارون

یکلحظه جدا نکردش از خویش / چون در که فتد بدست درویش

چون وقت رسید از احترامش / قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش / گز جور فلک چه آیدش پیش

چون کرد در اخترش نظاره / شد چشم حکیم پر ستاره

گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده

روزی که ز دانشش فنونش / صندوق کتب شود درو [illegible]

عشق آتشی از رخش فروزد — کاین جمله کتابها بسوزد

از او میان رمیده گردد — با دام و دد آرمیده گردد

زین گفته نه حاضران مسرور — شد ظلمت ماتم آن شب سور

خوبان قبیله آه کردند — گلگونه رخ سیاه کردند

از گریه بران گل بهشتی — گهواره بر آب دیده گشتی

مادر پدر از غم دل اندیش — در آتش از آب دیده خویش

یکلحظه گریستند از بیم — و آخر برضا شدند تسلیم

تا بر بود از کمند بیرون — گردن نتوان کشید بیرون

چرخ گذرنده رام کس نیست — با کام همه بکام کس نیست

جز حسرت و هزار دیده زرم — لیکن نبود بهیچکس غم

کس نیست درین بساط شطرنج — از بازوی روزگار بی رنج

همواره دوان دو دال بر هم — زان هر دو نشان عجبان دو عالم

القصه چو رفت روزگاری — گر سبزه شکفت نوبهاری

زان آتش دل که داشت بادام — چون جان نگرفت با کس آرام

تا روی ز ریز حی بدیدی — از گریه دمی نیارمیدی

مادر پدرش بخبت و خویشان — صحبت کسی بغیر ایشان

چون گشت نبا هفت ساله — شد لاله باغ و باغ لاله

خورشید رخش ز حسن جاوید — پوشید چراغ ماه و خورشید

چون سال بده رسیدش از هفت — جوش جگرش بر آسمان رفت

بود از دل حور ناک بریان — بواسطه سال و ماه گردان

هر دم ز خرابه ایش جستند — رخسارش از آب دیده شستند

کردند هم آخر از بی بند — در حلقه مکتبیش پابند

مکتب نه که باغ پر ز بلبل — از چوب ادب کشیده غلغل

رخ بر رخ هم دو صف کشیدند — هر یک ز قبیله رسیدند

یکی ز دلبران چون فرشته | ز لطف و ملایمت سرشته

یک[illegible] [illegible] چون [illegible] | گرد آمده همچو مشعل نور

زان جمله یکی عزیز بس زیبا | چون صورت چین میان دیبا

از جلوه سرو او [illegible] | صد خانه مرغ دل [illegible]

رویش که بهشت باقی بود | حوران بهشت را لقا بود

وز شکر و انگبین دهانش | در گرد رسیده آهوی لفظش

چشمش که ستاره راه [illegible] | مژگانش سنان به ماه میزد

[illegible] بدل خواب کرده | با آتش رخ کباب کرده

[illegible] طالب آب [illegible] | [illegible] نشنیده ندیده سایه او

لعلش عسل [illegible] | گر [illegible] دیده [illegible]

در موج فلک خمی فکنده | بر گردن عالمی فکنده

از نازکی کمر که او داشت | گویی که بدل خیال مو داشت

ز ابرو و مژه دو کمین گشاده | صد تیر به یک کمان نهاده

باغی شکفته گلبنش دام | ماهی [illegible] بلبلش نام

[illegible] | شد عاشق صورت نکویش

[illegible] دل بهر رنگ و بویی | چون [illegible] ناک [illegible]

تخم غم عشق شد دل او / از زرک زده ریشه در گل او
ناگاه زیک دلی که بوده / دل داده یقین و دل ربوده
هم داغ دو همدم و بهم خوش / پروانه و شمع در یک آتش
چون دایه سرشته از گل هم / رسته بدیده و دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند / آن هر دو بهم قلم کشیدند
طفلان خط ده قلم نوشتند / ایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رفته خندان / وایشان بکتاب رفته گریان
آن درد فزون شد از نهفتن / وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال رموز اندوهوش / برغلغله چون نمک در آتش
عشقت قیامت از ملامت / پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گشت راز / در گوش معلم آمد آواز
رسید معلم مودب / کاوازه برون رود ز مکتب

بنشاند دو مه مقابل هم / باشد که روند از دل هم
آئینه چو گردد از مقابل / صورت برود ضرورت از دل
واگه نه که اند کس یکی بود / قالب دو ولی نفس یکی بود
یکدم که چو روی هم ندیدند / همچون مژه سوی هم دویدند
کوشید ادیب دل فتاده / وان شعله [illegible] زیاده
چوب ادب ارچه از بهشت است / کس در گل دوزخش سرشت است
نخلی که در آب دل فروزد / ز آتش اگر رود نسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله / شد پرده زده چو لاله
شاخی شد ازین شجر بهر سو / چون برگ بروز بان بهر کو
رازی که ز روزن دهان جست / بر روی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت و گردن / پنهان نشود بزیر دامن

دور افتادن لیلی زکتاب

از بسکه شد این جرس پر آواز / شد مادر لیلی آگه از راز

بستد ز ادب سرای فرزند / گل چید ز پیش بلبلی چند

لیلی که ز قیس ماند مهجور / چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید حصار و بام در سنگ / سنگ لحدش نموده هر سنگ

چون روز ز هجر یار مدهوش / تا شام دلش میان آتش

چون شب ز فراق ماه پاره / چشم سیهش پر از ستاره

مادر که بحال او نگه کرد / از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتش من / ثجالهٔ جان غمکش من

چون شاخ گل بهار پرورد / از باد هوای کیستی زرد

دامن چو پری کجا فشاندی / کز چشم بدان نهفته ماندی

با آنکه درین هوس چو افلاک / از گرد هواست دامنت پاک

دانی که جهان بهانه جو یست / وآیینهٔ آسمان دو رو یست

این

این عشق هوس پر ز باد است / کین آتش دل دهد بباد

ترسم بتو باد دست یابد / وآب حضرت شکست یابد

آلوده شوی بهر زبانی / وز پرده نه بیندت جهانی

چون نرگس ازین سرشک نبار / روند بتو دیدهای اغیار

آگاه شود پدر ز حالت / در خاک نهان کند جمالت

خویشان ز دل تو برفروزند / بیگانه درو به تیر دوزند

آن به که چو آهوان تاتار / چون مشک شود ترا نه بر دوا

تا سوز درون نشد برون گیر / بنشان ز دلش تا آب نه بر

تا خانهٔ تو گشته ویران / انباشته به شور طوفان

هر خانه که مبغزاری از هوش / در محکمی بنای او گوش

چون رشته گره بپای نبود / در بخیه قدم بجای نبود

لیلی چو شنید پند مادر / بگریست چو شمع دل پر آذر

ای زد وازمیان جان گفت | کاوخ چکنم نمیتوان گفت
ای مادر مهربان ببندیش | این سوخته را مسوز ازین بیش
بر خار کشیده‌ام نشستی | خار دگرم بجان شکستی
خستی چو به نیش بارم اندام | جلاد شمارمت نه حجام
نتوان بفسون ز عشق رستن | بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشانم ار توانی | بی آنکه بر آتشم نشانی
زین بحر برار چون حبابم | بی آنکه فرو بری در آبم
مادر چو بدید حال زارش | دانست که مشکلست کارش
بوسیدش و کرد گریه ناک | میداد ز زهر داده تریاک
افروخته داشت هر زمانش | چون شمع بجز بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده | زان گلبن تازه شد بریده

جون

چون مرغ پریدنش هوس بود | وز چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته | بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورد | دردو گرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده‌اش تر | چون برگ خزان کتابش از بر
تنگ آمده روی از زمانه | هم خانه و هم کتاب خانه
تا جرعه شد از دو دیده خون ریخت | از خانه و از کتاب بگریخت
از سینهٔ سوزناک تنگش | در لوح و قلم فکنده آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست | یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق گرافت از برگ | نبود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز | از پرده برون فتاد چون روز
با روغن عقل شد چراغش | بیغوله غول شد دماغش
از دود دران سوی بیابان | در کوی برش هزار چوکان

در وادی ریگ شادی او را — غم بیش ز ریگ وادی او را

هردم بخرابه کرده خوابی — چون مرده تربت خرابی

از ناخن [illegible] سوده بر سنگ — در بادیه رمل گشته هر سنگ

زاشفتگی دل خرابش — مجنون شده در جهان خطابش

هر روز که صبح بر دمیدی — خور بالش خفتگان کشیدی

خورشید که [illegible] نور کردی — شب را بطپانچه روز کردی

آن شیفته رمیده آرام — رفتی بقبیله دلارام

پیرامن خیمها برستی — زان باغ شگفته میوه جستی

چون خیمه یار دیدی از دور — از سینه کشیدی آه چون صور

گفتی بفغان و ناله کی یار — ای پرده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی — برخویش هزار در ببستی

دیوانه فکندیم ببازار — وز دیده نهان شدی پری وار

وصل تو و مهر من درین راه — امید دراز و عمر کوتاه

این گرد غم از کجا بیکبار — در راه من و تو گشت دیوار

آنکس که تورا ز من جدا کرد — دوزخ نتواندش سزا کرد

هجران تورا ز کشتن من — بیش از اجلت خون بخوردن

از دست منت ربود تقدیر — جز دست کشیدنم چه تدبیر

زاغوش منت ربود دوران — جز سینه شکستنم چه درمان

این گفتی و از سرشک خوناب — کردی بدهان حلق خوناب

چون بر شفق شب چو لاله — پیدا شدی از سپهر ژاله

بردی شب تیره گون زغم وار — در بال سیاه و سر منقار

آن دلشده از قبیله یار — رفتی دلش از قدم پر از خار

در کنج مغاکی از جهان دور — چون ظلمت گور تنگ و بی نور

خشتی دو بزیر سر نهادی — بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان گشتی / روز و شبش اینچنین گذشتی

از سر قدم جهان شکسته / این رشته راه شد گسسته

دوران بره قبیله یار / از راه زبان کشیده دیوار

مجنون که ز کوی یار شد دور / از ناله صدا بلندتر کرد

پهلوی قبیله بود کوهی / مه کنگره فلک شکوهی

بر قله او فلک حصاری / بر دامن او زمین غباری

با رفعت او سپهر دوتا / چون دایره میان دوتا

بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی

آن وادی و در میانش آن کوه / وادی بلا و کوه اندوه

آن کوه که نجد بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش

وان پشته که خاک تیره بود / در بحر غمش جزیره بود

بر کوه بر آمدی ز اندوه / کز بار دلش فرو شدی کوه

بر پشته کوه چون رسیدی / آهی به سپهر بر کشیدی

نالان ز بخار آه در کوه / چون رعد ز ابرهای انبوه

گفتی بفغان و ناله کی دوست / زندان شده بی تو بر تنم پوست

ای درد تو سینه پرور من / سودائی سایه ات سر من

چون اره دو صد زبان کشیده / ایام و ترا ز من بریده

تو پشت بما ز شد خوبی / تا با که نشسته روبروئی

خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ بد از جهان نبینم

چشم تو چه منقلب ستاره / چون منقلبم کند چه چاره

در کوه گر بگریم بدین حال / طوفان غمت همان بدنبال

گر تیر روم بچرخ اخضر / هم بگذرد آب چشمم از سر

این گفتی و ز آتش دل تنگ / از گریه نشاندی آتش سنگ

بس سنگ زنان بدل ز اندوه / چون سیل فرو دویدی از کوه

سرگشته بگرد منزل یار
گشتی چو بگرد نقطه پرکار

خاری که غبارناک دیدی
چون سرمه بدیده اش کشیدی

هر خیمه که در سحاب بودی
از آه دلش طناب بودی

هر جا که گذشت گردبادی
زان سرو رونده کرد یادی

منزلیست بدین خراب حالی
از یار برون ز خویش خالی

بی سر قدمی بجای میداشت
بی جان بدنی بپای میداشت

باز آوردن مجنون بسرا

گویند که خون دل بندش دوخت
از خون بگشاد کان یاقوت

کاندم که ز طعنهای گردون
زنجیری عشق گشت مجنون

هر دم پدرش خراب تر دید
از گریه رخش پر آب تر دید

پنداشت که سایه امیدش
چون سایه نیل غم کشیدش

از سوز غمش چو آتش افروخت
در وی همه داروی جهان سوخت

برداشت دو دست را بافلاک
چون هیچ دوا نماند در خاک

چون کار ز حد گذشت و غایت
پرسید ز مادرش حکایت

کین مردم دیده را چه حالست
کاشفته دل و شکسته بالست

دیریست که دوریش کشیدم
در خانه و مکتبش ندیدم

کردیم طبیب آنچه فرمود
بیماری او نیافت بهبود

این درد نه از بدن ز جانست
کش چاره برون ازین جهانست

[illegible] شنید حال فرزند
از سینه بناخن استخوان کند

گفت ای گهر یگانه من
آن مردم چشم خانه من

در نقش سرای مکتب از خوی
دل داده بصورتی پریروی

سیمرغ قضا که پر گشودست
از چنگ من و تواش ربودست

فکری به ازین برای او کن
تدبیر من و دوای او کن

زین قصه پدر چو آگهی یافت
حالی سر و پا برهنه بشتافت

نالنده بگرد کوه و وادی / ان گمشده جست با منادی
تا یافتش از گذشت ماهی / از گریه میان گل چه کاهی
در خاک چه کرم پیله غلطان / بر خار تنیده رشته جان
سرو سهیش تباه گشته / مویش نمدین کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار / چون پرده عنکبوت بر خار
از خار بدن که برکشیده / اعضاش چه مرغ پرکشیده
در پای بهی شکاف بسیار / بر خار تر از شکاف کهسار
از گل بشکاف پایهایش / تا خار برسته خار پایش
کس غیر رگ از تنش ندیده / چون صورت نو ز قلم کشیده
هر دیده اش از سرشک شبگیر / د[illegible] سوزنک زنجیر
حالی که به برگرفت بالش / [illegible]ن چوب بسوخت بر کبابش
زیبا قصبی که داشت با خویش / پوشید بران برهنه ریش

بنشاند بگر بهای زارش / پرسید فراق دیده وارش
کی بسته بپایت آسمان کوه / وافکنده میان بحر اندوه
ای جسته بجود کی کناره / عشقات ربوده گاهواره
این گردش چرخ زنو چون خورد / کاسیب سرت چه آسیا برد
زابرو گرهی به بند بگشای / ور دیو دماغ بند بگشای
هر جا نوری که یافت جانی / جوید خورشی و آشیانی
مسکین تویی اندرین زمانه / غم طعمه خراب کرده خانه
جستم به تضرع و دعایت / تا داد ز من بشد خدایت
بر سنگ مزن تن چو ازا / آرم تبو ماه آسمان را
مجنون چه شنید مژده کام / ز آرام رمیده یافت آرام
گفت ای ز تب سحاب جانت / نغو بد شفای من زبانت
گر جستن لیلیت ضرورست / زاین راه مرو که خانه دورست

زرسم چه بگانه‌ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز

دستش بگرفت پیر بر دست / با او پدرانه بیعتی بست

کز آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نیابم

گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار

زنجیر بآب دیده کردش / زنجیرکشان بخانه بردش

بر تن همه تار رگ بندیش / مادر که چو جان ببر کشیدش

در بر چه کشید گلبن خویش / پر خار شد از دلش دل ریش

دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی

بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن ز پدر لیلی را

با دستهٔ گل چو صبح روشن / گلچین شد از این کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشت زری از دریچهٔ روز

شد

شد پیر و سیاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آب و عرقش بچهره زد راه

بردش بسرا و بزم آراست / دلخواهش آنچنان که دل خواست

چون صیقل دل جلای جان داد / آن آینه را ز دل برون داد

خندان پدر عروس در شگفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید / وز باده نگار را وحل دید

گفت آن گهر ستوده من / قیس هنر آزموده من

گر زانکه بنده تو باشد / داماد و نه بنده تو باشد

دانی که کم از تو نیست گنجم / وز هر چه طلب کنی نرنجم

گر فخر تم کنی به پیوند / فرزند مرا دهی تو فرزند

آن زر و همت که کس نسنجد / وان گنج که در زمین نگنجد

در صحن زمین زپای اشتر
خشت افکنم از کشیدن در

برخویش و قبیله که دارم
در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت
چون آتش ازین سخن برآشفت

گفت این سخن از جواب دورست
کو تشنه بمیر کاب دورست

این تیغ زبان بگفتگوست
گر تیز کشی برد گلوست

خواهی که زبند گر گریزی
چون گرد مکن بلند خیزی

تا میگذرو سبک عنانی
زنهار بکس مکن گرانی

کوه از عظمت گران نشسته
زان زلزله اش بهم شکسته

خاشاک که شد سبک تن و خورد
دریا نتواندش فرو برد

فرزند تو هست دیو سرکش
با دیو فرشته کی بود خوش

صد جغد بهر خرابه یابی
جا کرده بسردی از خرابی

بر دختر خویش چون پسندم
کان زاغ بخرابه حجله بندم

وانکه بجدای خورد سوگند
کین رشته نمیرسد به پیوند

جولاه که رشته سخت بسته
از سوی دگر شود گسسته

دختر بدهم اگر برین در
با کوه ز زرم کنی برابر

گفت این و بقهر شد روانه
شد سید عامری بخانه

بنشست و بقهر گفت با جمع
کان نور بریده گشت ازین شمع

کان گنج که دور از اختیارست
از حلقهٔ مار در حصارست

وان در که به بحر کوه کف ماند
از کام نهنگ در صدف ماند

گر جوروری بکار باید
آید بکنار و او نباید

جنگ ار کنم او سپاه دارست
از ما یکی و ازو هزارست

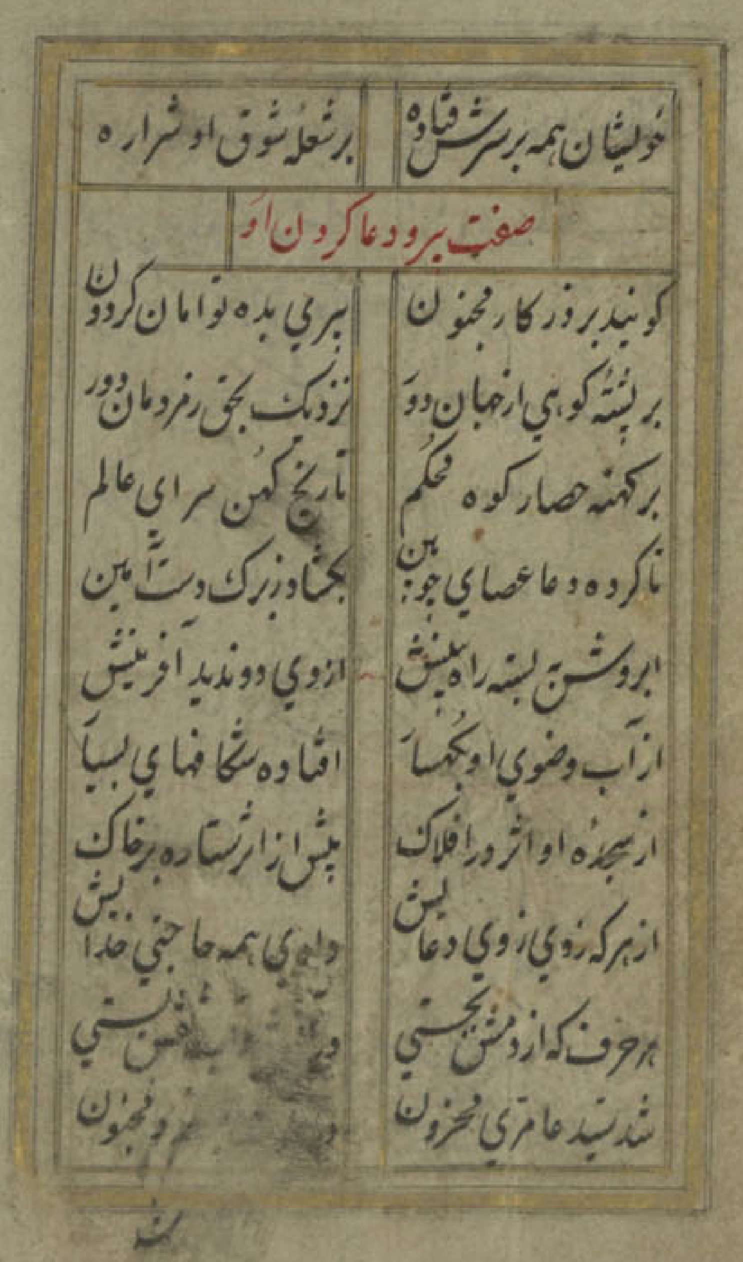
در چاره یک پسر بکوشیم
با چند هزار کس بجوشیم

گفت این و بخانه خواند خویشان
شد جمع هزار دل پریشان

بنشاند برای بند مجنون
گفتای گره دل تو گردون

دفت که چاره ساز گردی | از راه ستیزه باز گردی
چون شمع بدین جهان فروزی | از پنبه گوش خویش سوزی
همچون فلک از تو خلق در جوش | تو پنبه چو ابر کرده در گوش
سنگ ار سخن ار چه نقش گیرد | مغز تو سخن نمی پذیرد
بگشا گره از جبین که شاید | کین عقده ازین گره گشاید
چون رشته کند گره میانی | در بخیه نباشدش روانی
چون دود هر آنکه سرکش افتد | جاوید میان آتش افتد
من دست بدامنت فخور غم | کین باد تو را برد مرا هم
وز زانکه در آتش جوانی | سوزیست ترا ز مهربانی
تا گرد زمین دوم ز راهی | پیدا کنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز باشد | لیلی چه شب او چه روز باشد
هر نیکویی که در جهان هست | بنگر که نکوتری از آن هست

خوبی همه جاست در طلب باش | چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز جنان امید بسیار | شد واقف نا امیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم | کام دل زار خویش خواهم
آن پند چو چاره کی بنوشم | گر هست هزار پای گوشم
میلم نه بمهر پری و حور است | لیلی ز دو عالمم ضرور است
انجم بود ار چه عالم افروز | خورشید کند شب مرا روز
پروانه بشمع باشدش کار | ور بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بدو یار زشت خو نیست | یکروی نبودن از دو رو نیست
دانم چه زیان که دلبرم راند | از بام روم که از درم راند
گر سر زندن بزند و پایم | بر خاک درش بپهلو آیم
مشتاق زند در دلارام | زان سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و ز پا فتاد بر خاک | بگریست بنالهٔ شغبناک



خولیشان همه بر سرش فتاده | بر شعله شوق او شراره

صفت پیر و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون | پیری بده توامان گردون

بر پشته کوهی از جهان دور | نزدیک بحق ز مردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم | تاریخ کهن سرای عالم

تا کرده دعا عصای چوبین | بگشاده ز برگ دست آمین

ابروش ز بسته راه بینش | از دیده دو ندید آفرینش

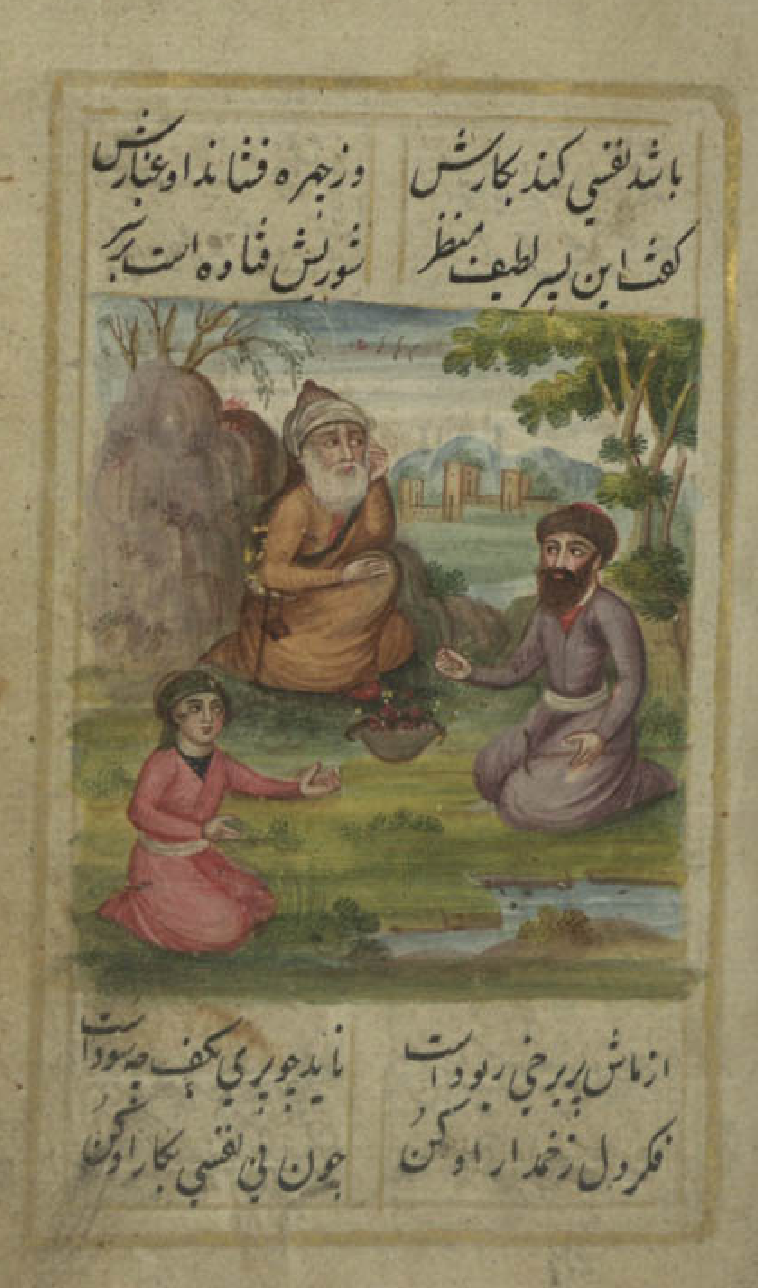
از آب وضوی او بکهسار | افتاده شکافهای بسیار

از سجده او اثر در افلاک | پیش از اثر ستاره بر خاک

از هر که ز روی دعا لبش | داوی همه حاجتی خدا [illegible]

هر حرف که از دمش بجستی | [illegible] نفس [illegible]

شد شیفته عامری محزون | [illegible] و مجنون



باشد نفسی کند بکارش | وز چهره فشاند او غبارش

گفت این پیر لطیف منظر | شوریش فتاده است بر سر

از ماش پریرخی ربوده است | ناید چو پری بکف چه سود است

فکر دل زخم دار او کن | چون بی نفسی بکار او کن

زاهد که حدیث عشق بشنید
لرزید چنان که کوه جنبید

از گریه که کوه سنگ را رفت
نی کوه که سنگ صخره را سفت

کفتا ز من این دعا روا نیست
کاین کسبی برین دعا نیست

در عشق که آتشیست مبهم
باد است فسون هر دو عالم

گر جمله سپهر باد گیرد
قندیل ستارگان نمیرد

زنجیری عشق بایدت بود
کین سلسله میکشد بمقصود

پروانه که برق شمع نوراست
از سوزش عشق غرق نوراست

کفت این و فتاد بر مخزون
با قد چه نون بپای مجنون

بگریست که یارب این جوانمرد
هرگز نشود خلاص ازین درد

سوز ابدی ده از عطایش
وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که از آن حیات خیزد
تن سوزد و استخوان بریزد

در عشق بهر دلش گران کن
بر روی دل یار مهربان کن

مجنون

مجنون ز دعای آن شه دین
برجست ز جا و گفت آمین

تن خواست درید همچو جامه
سر خواست فکند چون عمامه

چون وحش برون دوید از انبوه
گم گشت چو آفتاب در کوه

دیوانه دگر فتاد در بند
زنجیر برید عاقبت بند

میگشت جدا ز یار مانده
محروم و امیدوار مانده

سر کوفته همچو سینه ریشان
مغزش ز طپانچه آتش افشان

خار کف پا بکوه و هامون
آورده ز پشت پای بیرون

در سنگ بدل زدن همین وار
در سینه شکسته سنگ کهسار

هر سو که نظر فراز کردی
شعری به بدیهه ساز کردی

شعری بحرارت و بگوهر
در دیده چو لعل و دل چو اخگر

چون روح ز لطف دل پسندی
چون شعله ز گرمی و بلندی

مضراب زبانش از هر آواز
صد رشته جان گسسته در ساز

او ما تمیانه زار و عریان | خلقی بی او فتاده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی | آن یاد گرفتی آن نوشتی

او بیخبر از دل پریشان | از کشف خود و شنید ایشان

آخر چه تن گزیده مارش | از خلق بریده روزگارش

رو داشت ز درد و آه بر دم | خار دل خود ز راه مردم

برد آتش خویش بر کناره | تا زو نفسش نجست شراره

بنشست و گریست با دل ریش | کاوخ چکنم بدین دل ریش

سنگی بزمین نه هیچ رو بت | گر آه من آتشی درو بست

خاری نبود نه هیچ صحرا | کورا نکشیده ام من از پا

در محنت و درد و مهربانی | بگذشت به سر همه جوانی

شاخی که قرین درد گردد | در فصل بهار زرد گردد

با اینهمه کوه و دشت را جنگ | ور من همه کوه و شهر را تنگ

نشنیدم از دل آتش تاب | گر بحر فرو برم چه گرداب

راهی نه در آسمان که خیزم | ور هم که در زمین گریزم

روزی نه که این کلوخ پرخون | بر دل زنم از جفای گردون

مردم بجراحت جدائی | ای مرهم ریش من کجائی

چشمی بمن افکن از کرم کش | بر هر مژه خاری از دلم کش

دور از تو بورطه بلا کم | زآلودگی وجود با کم

از گریه من بداد خواهی | از ماه رسیده تا بماهی

روزم بغم تو دل فروزد | گر سوز من آفتاب سوزد

شب بی تو چراغ هست داغم | رگهاست فتیله چراغم

در دیده قد تو جا بگیرد | در شوره نهال پا بگیرد

گفتی که بگو ترا چه نامست | زین بیهده گشتنت چه کامست

مسکین منم از دو دیده در گل | از سنگ دل تو سنگ بر دل

جان داده چو شمع صبحگاهی — با سوز دلی و درد آهی

با آنکه بجان امید هم نیست — گر باشد امید از تو غم نیست

زان سوی هزار بحر آتش — گر خواهیم آمدن بود خوش

ور ره همه تا بود گریزان — آیم بر تو فغان و خیزان

پشت مگسی که بینم از دور — بر جانم از وست نیش زنبور

سوی تو بر شتهای نور است — گر بحر من اژدهای گور است

حال مجنون و بحج رفتن او

چون گنبد چار طاق گردون — پر شد ز صدای عشق مجنون

دوران قدم ازین قلم ساخت — وین پرده راز را علم ساخت

در وادی غم چو بید در دشت — هر دم قدم استوارتر گشت

مسکین پدرش ز چاره مانده — مدهوش چو نقش خاره مانده

چندان که گشاد برد عادت — چرخش بگرفت برد عادت

آخر بر خویش خواند خویشان — دلکوفتگان و سینه ریشان

کان مانده ز کوه زر دیوار — جویند ز زر بسنگ بسیار

گر حلقه کعبه است تدبیر — کین شیفته را کنیم زنجیر

او جان منست اگر سود نیست — رفتیم هم او و هم من از دست

پس قافله را دراز کردند — برگ ره کعبه ساز کردند

زان ره در کوه ناقه خواندند — ور کوه بناقه اش نشاندند

راندند بسوی کعبه محمل — و آهنگ برآمد از جلاجل

رقص شتران و غلغل زنگ — چون جنبش کوه و غلغل چنگ

کهسار ولی بعکس کهسار — بیرون ز گهر درون پر از خار

با خار درون ز زمزم موی — بر خار بنشیند کوبی

عنبرابدن و سپهر گردن — شب کرده ز سایه روز روشن

چون قافله راه رفت خیلی — آمد بقبیله گاه لیلی

مجنون چو دیار یار را دید | افتاد بخاک و روی مالید
بگریست که کعبه من این است | حاجتگه جانم این زمین است
زان کعبه کجا فزایدم نور | کز منزل لیلیم کند دور
آن کز طلبش بکعبه پوئید | از کعبه نه زین دیار جوئید
کف این و بر تنش نشاندند | زان جاش بتازیانه راندند
میرفت حجاز نای محمل | از گریه او بمانده در گل
زان راه بهر قدم جمازه | بر جانش نهاده داغ تازه
در خون شده غرق چون دلیلان | زاو برزنش خاره مغیلان
چون بود در کعبه حلقه نبسته شد | عقد گهر و درم گسسته شد
گردند خزانه خیر چندان | کز گنج زمین تکه شد کان
[illegible] ه حال محزون | حبش در کعبه برد مجنون
[illegible] ست مستبیز | در حلقه زلف کعبه دریز

کو یارب ازین بلا رهانم | وز دست دلم ستان عنانم
از تیره شب غم سیه روز | این دود مرا چراغ افروز



ثابت قدمم کن از آفات | زین افگنم قدم ده است آن
از محنت لیلیم برون آر | مجنونیم از دماغ بردار

مجنون چه بکعبه دید خیلی	رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا منشان ز لطف یارب	چون اخگر از استخوانم این تب
هر کس که ز بس الیم دهد پند	از قفل عدم زبان او بند
گفت این و قدم نهاد در دشت	زان ره که رسیده بود برگشت
چون قصه عشق اند و غمخوار	افتاد ز خانها ببازار

آگهی پدر از عشق صنم

هر صوت و غزل که در جهان بود	مجنونی و لیلیی در آن بود
او را بدهن گرفته بدخواه	خوابیده دل کباب آن ماه
از جور زبان بر گزندان	لیلی و هزار زخم دندان
ترسید دل جگر گدازش	کاگاه شود پدر ز رازش
بر برزنش خون او ستیزد	زان باغ شگفته گل بریزد
از کوه میان او و مجنون	دیوار ابد کشیده گردون

چند

چند ز خیال سیاه کاری	چون شب ز ستاره اشکباری
صبری بشکنجه بند میکرد	دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا ز گریه در خون	چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز نطق گریه پنهان	و ز غرقه همی نهاد طوفان
روزی بر داوری ملک وار	میشد بدرش میان بازار
بر زین چه ملک بر آسمانی	در طوق رکاب او جهانی
ناگاه شنید کز سرایی	با ناله و نی غزل سرایی
میخواند قصیدهای موزون	از لیلی دردمند و مجنون
گرد از غم این و حسن آن وای	مشاطه و مویه گر بکجای
شاه از کلمات عشق لیلی	برهم زده شد چو شد سیلی
این مطرب سوزناک چون شمع	در خلوت خویش بر دار از جمع
گفت این غزل از کجا شنفتی	وین شعر نگفته که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون　　وین عشق چگونه بوده و چون
آن مرد غریب شاه نشناخت　　وان پرده ز راز شه برانداخت
گفت این غزلیست شعر مجنون　　آن آبله پای آتشین خون
دیوانهٔ دختری جمیلهاست　　وان دختر شاه این قبیلهاست
در عشق وی از جهان بریدهاست　　در دامن کوه پا کشیدهاست
از بسکه بفرق خاک کردهاست　　کوه از همه سو مغاک کردهاست
زان حرف خطا نه غم آلود　　چون خامه ببر برآمدش دود
ترسید که فاش کرد این راز　　واماج ترانه کرد این راز
با سنگ ملامتی ز دستی　　در گوهر ش آورد شکستی
فرمود که خونی [illegible] بد　　وان عاشق خون گرفته [illegible]
در بادیه سر [illegible] ز پیش　　سازد شکم درنده گورش
شد خونی و تیغ آتشین تاب　　دادش چو زبان مار زهراب

میگشت بدست خنجر کین　　سوهان زده ابروان پر چین
تا یافت چه مرده اش بتنگی　　با عضو شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا تن چه اوئی　　آویخته از نفس بموئی
چشم از رگ خون رشته رشته　　باغی همه سرخ بید گشته
بازوش از استخوان بیتاب　　چون شاخ نهال خشک بی آب
چوکان صفتش دو پای در خون　　کعب آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندیش ناگاه　　از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال خود خجل ماند　　پایش ز سرشک او بگل ماند
افگند کمان و تیر فی الحال　　شد باز ز [illegible] بی پر و بال
میگفت و همیگریست چون میغ　　چون برق فگنده بر زمین تیغ
کین را چه کشم که جان ندارد　　جز مرده جز استخوان ندارد
بر ریزش خون او چه خیزم　　خونی که نماند او چه ریزم

شد چاک بسینه اش فزودن | بر خود در دو زخم گشودن
گفت این و فراز رفت و بنشست | آهسته نهاد بر رگش دست
زان شکده دل خرابش | دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون بگشاد چشم زخون | وز گریه بخون گرفت هامون
گفتا رم ای جوان چو پویی | گر نه اجلی ز من چه جویی
تیرت مگر از کمان که بگشود | آماج وی الخوان من بود
یا دود دلم ز دور دیدی | در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت | کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست | با او بنشست و عذرها خواست
گفت آن سخنی که دانی از یار | آن گوی و حدیث غیر بگذار
مرد از سر درد گفت روزی | در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چه شمع دل بر آتش | میخواندم و میگریستم خوش

دیدم چه هلال فرق بسته | ماهی بدریچه نشسته
بر پای دریچه خودم خواند | آب از مژه آتش از لب افشاند
گفتا غزلی بسوز برخوان | وان نیز که خوانده باز برخوان
من رشته آه در کشیدم | در نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میشد | چون صورت جسم بهوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت | کان تیز قلم که این گهر سفت
روزی اگرش بدشت بینی | یک لحظه بصحبتش نشینی
گویش ز لیلی گرفتار | کی بی تو گل من نشین خار
از قرعه چرخ ماه و سالت | بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دولت کند بسویم | روزی دو که ز غمت بگویم
ترسم که سرت زند از کین | با من نهاده سر ببالین
مجنون چه پیام یار بشنفت | بیخود شد و باخود آمد و گفت

چون گشتم از برای بلدات   بر بر منت بکنم که عارات

آن زنده پایدار باشد   کو کشتهٔ عشق یار باشد

سر به که قند بگوی ولدار   کین دانه در از زمین دهد بار

بشکاف دلم چه ابر نوروز   وین روز سیاه من برافروز

در دوزخ تن گرم نهشتی   خود را و مرا کنی بهشتی

خونی چه شنید ناله انگیخت   وز تیغ طپانچه خون خود ریخت

بوسید زمین و رقص از پیش   جای سر او بکف سر خویش

پیش ملک اندازه دور   کی قهر تو را زمانه مقهور

چندانکه خرابها دو بدم   آن خانه خراب را ندیدم

یا ناکه بدشت مرده باشد   یا جانوریش خورده باشد

چون دید نه مخالفت جوئی   کان خال نشد نشستن ازروی

زین قصه بخانه چند دلریش   در رشته کشید باز خویش

کاوازه

کاوازه شنیده ام که لیلی   با عامریش هست میلی

پنهان بکنید اگر نه خرم   خون خود و عالمی بریزم

مادر که شنید نام لیلی   از هر مژه برگشاد سیلی

گفتا غم لیلیت چه گویم   وین زردی رخ بچه بشویم

لیلیت بغم عنان سپرده   از روز که زاده جان سپرده

او زاده چه خیمه خشم بر بنم   وز گریه در آب دیده عالم

کوئی که ز ناله فراوان   هر رگ به تنش نی الست نالان

روزان و شبان سخن بگوید   نه خواب کند نه خورد جوید

از روزن و منظر و در و بام   چشمند سوی کوه و دشت مادام

چندانکه در بچهای خانه   انباشتم از بد زمانه

از دیده خون فشان کرباب   بشکافت دریچه بدیوار

میترسم از آن که تا قیامت   زین ننگ شود شکسته نامت

چون شاه شنید بهر ناموس / لیلی پس پرده ساخت محبوس
بر امن او ز آب تا میغ / دیوار کشیده ز آهن و تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود / نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری و غم

لیلی نه که لؤلؤ نسفته / پژمرده بهار نا شکفته
جان داروی آب زندگانی / دل گرمی آتش جوانی
گلدستهٔ باغ زندگانی / بتخانهٔ کفر و عشق بازی
گلزار شکفته تباهی / از باد دعای صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی / رونق شکن بهشت و طوبی
پیکان گر ناوک ملامت / طرح افکن فتنهٔ قیامت
از مشرق طلعتش تباهی / هر روز بر آمد آفتابی
قد شیوه فزون نمک زیاده / بالاش کشیده رخ گشاده

هر گل که بتازه باغش افزود / نی بار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شدش ملامت / آمد نمکیش بر جراحت
می بود دل از جهان گرفته / دوزخ بدل و دهان گرفته
هر صبح زدود آه تا شام / می‌زد علم سیاه بر بام
از سرمهٔ چشم مشکبارش / کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی ز نهفتنش خمارین / روی ز طپانچه آتش نگارین
از آتش آه و سوز ناله / بر داغ رخش چو باغ لاله
در زلف دو تا غمش به تقدیر / چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمی‌زد آن ماه / گر سوز دلش نمی‌شد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان / کو سوخت به سینه داغ سوزان
زان خیمهٔ ابر با سیه بود / گر سوز دلش به چرخ شد دود
گشت آخر از آن بلا و تیمار / چون مردم چشم خویش بیمار

گلنار لبش که بود خندان | بندد ز آبله تا آب دندان

میسوخت دلش چه سنگ کانی | کاتش بدلش از درون و بیرون

ز هر رگ آتشین جان سوز | چون برق جهنده همان سوز

از تب که تنش تباب گشته | مانند آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش | در روغن مغز استخوانش

او دوزخ از آتشین سرشتی | در دوزخ او جهان بهشتی

مادر پدر بلاکش او | پروانه شمع و آتشش او

رفت از همه سو شتر سواری | جستند طبیبی از دو باری

فرزانه طبیب خوب و بدی | کاندر تن مرده جان دمیدی

در شیشه چرخ گاه بینش | دانسته مزاج آفرینش

کردنده بجستن دوائی | چون آب بشاخ هر گیاهی

جان همه خلق را بدرمان | از حادثه فلک نگهبان

طب نامه برگهای اشجار | از چوب او یب کرده تکرار

چون رفت مسیح دم بامتید | تا دفع کند قوان زهر شید



حالی که نظر بروش انداخت | بیماری عشق بود بشناخت

چون دست بنبض او بمالید | چون مار گزیده بنالید

پنهان ز کسان گریست خیلی — پس گفت بمحرمان لیلی
کین تب نه ز سوز احتراقست — این گرمی آتش فراقست
گو نیست حکایتم ازین راز — بینم مرض و شوم دواساز
گفتند ملازمان که این درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست — وین قصه فسانهٔ جهانیست
این در تب عشق او فتادست — وان از تب عشق ازین زیادست
این سوده بچهره خشت دیوار — وان سفته بگریه ریگ کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه — گردوری خور کداز دان ماه
در چاره طلسم بند آن کرد — کو تجربه کرده بود آن کرد
یک صبحدم از دیار لیلی — رخساره نهاد چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست — مشتی گل چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت کاکنون — بودم بقرارگاه مجنون

دیدم به شکفته بوستانی — پرغلغله اش چو باغبانی
میکرد به سرو و گل نگاهی — وز یاد تو میکشید آهی
حالی که ز دور دید رویم — چون منتظران دوید سویم
بنشاند بگریه های زارم — با خود بکنار جویبارم
کی ابروی ابرویت گشاده — در روی مه من طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم — کاید ز دم تو بوی یارم
دادم خبرش که آن وفادار — از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده بیتوان پریوش — همچون تن هندوی در آتش
من کامده سوی او غریبم — درمان توئی و منش طبیبم
چون عارضهٔ تو را نیوشید — چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغ عشق — زد آتش دل سر از دماغ عشق
بگریست بناله کی طبیبم — درمان طلب من حبیبم

روئی که گذر کنی بسویش | لطفی کن و القدر بگویش
کی سوزنت عذاب جانم | درد تو جراحت نهانم
شربت بلبت حیات جان باد | درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد گردت | درمان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آمدن پیش | لیکن ندهد رهم بد اندیش
زان آتش دل که در تو بوده است | در سینه من هم آتشی هست
کف این و لبش نمود جانش | بود آتش تب در استخوانش
وانگه پی هدیه تو دشاد | این دسته گل بدست من داد
لیلی چه گلش بدید در دست | از بستر تب چه شعله بر جست
آن دسته گل گرفت و بو کرد | حالی گل سرخ شد گل زرد
یک هفته میان او و مجنون | زین گونه طبیب ساخت افسون
با زان دو نفس و میدن از نو | آورده دو خسته یاد کر باز

زان

زان پس بمیان نشان نفوار | گردی شدن آمدن برفتار

صفت رفتن لیلی در باغ

چون سبزه ز خاک سر بر آورد | طاوس بهار پر بر آورد
در بزم که گل از چپ و راست | شبنم بهشت و سبزه برخواست
از قطره ابر و صبحگاهی | آتشکده لاله بر سیاهی
هر گوشه ز رعد بانگ فریاد | کافشاند کلیم ابر بر باد
ابر آب چکان ز بحر بر جوش | همچون ز بخار دیگ بر جوش آتش
هر خار ز گل کلید باغی | هر شاخ فتیله چراغی
گفتی سمن از شجر دمیده | هر غنچه که از قفس پریده
در باغ بنفشه مطرا | بر آن نگهست رشته بر پا
آلو بالو چه قطره خون | از بهی شاخ جسته بیرون
بر گنبدی [illegible] تقدیر | ابر داده تخته بند تعمیر

از جوش گل و بهار سنبل / چون میوه زمین نهاده در گل

گلهای زمین شعاع خور بود / کز پنجرهای ابر بنمود

هر چشمه چنان لی از زلالی / سبز از قدم خضر حوالی

از ناله نالهای کبکان / با قهقهه کوهسار خندان

بستان چو عرب زنان گلفام / نیلی ز بنفشه کرده اندام

کبک از حمش بهار در کوه / شد شاخ بشاخ کوه در کوه

آهو که ز جام لاله شد مست / قصان شده کوه کوه مست

هرکس در باغ از آن نشان جست / کز شاخ کلید بوستان رست

لیلی چو بدیده شاخ در بید / از خرمی بهار نومید

هر خار که از زمین دمیده / در جان فگار او خلیده

هر برگ وری که از گل آمد / پیکان غمش بدل آمد

میخواست که از سر فراغی / چون سرو قدم نهد بباغی

سر بر زند از حصار در گشت / مجنون رمیده جوید از دشت

کز سینه در آن نهان ز غماز / ور رشته رگ گره زند باز

که سرمه زند و آه سازد / ور گریه جهان سیاه سازد

پهلوی قبیله بود باغی / سیراب چو روغنین چراغی

بادش بفلک عبیر سای / آبش ز شکوفه گوهر آسای

اشجار بتان سرخ معجر / از گل همه عنبرینه در بر

در آب چنار را بسر دست / دستینه آتش از هلال در دست

از آب و هوای نقش زیباش / رویان شده لوح و کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گرد باد آن بیخت

لیلی و دگر بتان بدستور / رفتند در آن بهشت پرنور

چون خیل بهار گلشن آرای / کردند بصحن گلشنی جای

صف بسته چه نارون به بستان / گلنار رخان نار پستان



هر یک به نشاط دلنوازی ... با لاله و گل بدست بازی

آن برگ بنفشه خال میکرد ... گل آینه جمال میکرد

وین خنده ترنج جام مل زد ... گل بر ترنج و ترنج بگل زد

خوبان چو بهار گل بخنده ... لیلی چه بنفشه سر فکنده

خوبان شده نرگس بخنده ... لیلی زده ناخنان بسینه

لیلی چه بناز و دلنوازی ... دیدان همه لعبتان بهاری

بگریخت ازان میان پری وار ... آورد ز باغ رو بدیوار

چون دیده گرفت دیده گاهی ... تیمار کجا رسد ز راهی

بگریست که ای بهار و باغم ... ای باغ و بهار بیتو داغم

دور از چمن جنت گلزار ... در دیده گلست و در دلم خار

اینجاش قدم نهی به پیشم ... یا راه بری کنی به خویشم

بگره سوی خویش رفته یام ... گر خود گذرم بر تو آیم

با آنکه چو جنت است گلزار ... بر روی بود ز خلیست پر خار

کف این ورقیب چاره سازش ... از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نو حجر این بحور دلکش ... از دوده چنین فروز آتش

کاندم که چو آتش ایدافروز ... در مجمر باغ بود دلسوز

بیرون بدرون باغ آهی ... بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چه بخت خود جوان بود ... در کالبد عرب چو جان بود

ز آنجا که جهان سلام کردش ... بخت ابن سلام نام کردش

چون ناله بلبلش خبر کرد ... در باغ ز بنت ابن نظر کرد

در گلشن سبزه بود آن ماه ... چون خور بکبود دی سحرگاه

هر گل که بصحن بوستان بود ... در آینه رخش عیان بود

چون ابن سلام سوی آن دید ... تن غرقه آب روی آن دید

پایی از غم دیده در گلش ماند
دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی نه که ره کند بدیوار
کین رخنه خرابی آورد بار

پائی نه که دل زخاران باغ
برهاند و رو نهد سوی باغ

رفت آخر از آن بهار گلبوی
در باغ و زگریه راند صد جوی

زان راه بدل غبار ماند
زان باغ بدیده خار ماند

چون رفت بخانه از کسانش
پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چه باد بشتافت
تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون صفتش که در بدر جست
از کوه و لی زکوه زر جست

مجنون دو شده از آن بت شنگ
این سیم بدل نگخته آن سنگ

خلقی برساله در ره افکند
جست از پدرش بعهد سوگند

چون مردم لیلی این شنفتند
با یکدگر آمدند و گفتند

گر وصل چنین بهار بر بر
شد شاخ امید ما بر آور

گور النسب است و پادشاهی
گنج و زر و سیم هر چه خواهی

خویشان بلند پایه دارد
یک ابر و هزار سایه دارد

بر دشمن و دوست همدارا
هم گنج و هم اژدهاست مارا

پس بر وی رسول کردند
و آوازه او قبول کردند

گفتند بهم رسید پیوند
تا خیر کنند روزکی چند

کین سرو روانه جفت گردد
وین کاسه مه درست گردد

چون رشته شب گشاید از زر
در رشته عقد او کشد بر

شمشاد فتاده پست هوان
در سایه او نشست هوان

پیغام رسان از این عبارت
داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام این خبر یافت
از شاخ امید خویش بر یافت

بخشید بهر قدم یکی گنج
پیغام دهنده را ببا رنج

از وصل که سایه خواهد انداخت
با محنت روز هجر میساخت

میداد بخلق گنج بسیار / میجست دعای صحبت یار
لیلی که زغم ز دیده می‌شست / زین واقعه مرگ خویش می‌جست
زان روز غمی که پیش بودش / غم روز بروز میفزودش
از آنکه شکسته باشد اندام / حالش چه بود گر افتد از بام
وانکو شود از شراره بیکش / چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور / بر هر که سریش بود سرور
شاهی فلک افروز زمین تخت / چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سرخیل سرافکنان ایام / نام آور عهد نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی بد / کردی سرش بفرق گنبد
با هر که چه بخت یار گشتی / تیغ اجلش حصار گشتی
از سوزش عشق او جهانگیر / بر تخت نشسته پا بزنجیر

از گفت شنید حال مجنون / بار دگر از خیال مجنون
هر واقعه کز وی شنیدی / گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار او یگانه / واداد این سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند / وانگه بخدای خورد سوگند
کین هر دو شکسته را رهانم / یعنی که بوصلشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد / بندم ز زبان تیغ فولاد
گفت این و ز روی تخت برخاست / آراسته لشکری بیاراست
میراند پی مراد مجنون / چون شیر فلک بکوه و هامون
تازید چو هلال بعد یک ماه / بر قله کوه بخت خرگاه
مجنون طلبید از آن حوالی / دیدش بدنی ز روح خالی
سررشته تن ز جان گسسته / در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت دلش دید / در گریه چو چشمه در گلش دید

از رخش رونده شد پیاده / افتاد بپای آن فتاده

مجنون نشناختش که شاهست / وان مور ز همت با سپاهست

گفتا چو همائی ای نکوزاد / کت سایه بر استخوانم افتاد

نوفل بگریست کز جهانم / درویش توام نه شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت / لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو / وز گریه رساند خون بزانو

وانگاه بگرد آن نکوکیش / گردید ز دور آسمان بیش

گفت این سخنان با صوابست / گر گفته خوشت ز نقش آبست

بر تشنه ز خود آمد مرا دم / از باد فسون دهی بپادم

بازین کلمات خوش که گویی / رخت سیهم به نیل شویی

گر بخت تو کام من برآرد / بخت بد من کجا گذارد

دیگر فلکی بکار باید / تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدای خورد سوگند / کز پای تو بر گشایم این بند

گر از دو جهان برون پرندش / آرم ز پی تو در کمندش

تا چون گهرش کنم مهیا / غربال کنم من آب دریا

لیکن بلباس عقل جا کن / وین خوی درندگی رها کن

بر آدم از آنو میست میلی / وحشی تو کجا رسی بلیلی

بذرفت بآب دیده مجنون / گر خط زند او چه خامه بیرون

نوفل همه خار پاش در دم / بر کند و نهاد میل مرهم

آورد ز پهلویش بدر چوب / جنبید کباب دل بهر چوب

بر زخم تن برهنه اش سوخت / تشریف ز جبه بر تنش دوخت

بر بست طراز همش تن ریش / پوشید لباسش از تن خویش

ناخن بگرفت و موش سترد / در پرده سرای خویشتن برد

ماهی دو سه از طعام بر آب / میداد نهال خشک را آب

هم داغ چو برگهای لاله / خوردندی از یکی پیاله

در سینهٔ هر دو کوه اندوه / گریان چو دو چشمه از یکی کوه

چون قرب چهار ماه بگذشت / مجنون ضعیف تن قوی گشت

فربه تن لاغرش ز خوان شد / آماس جراحتش فرون شد

از سبزی رخ دمید در دوش / شد در شفق آفتاب زیر دوش

از خون تنش آبدار گردید / جان در تنش استوار گردید

بگذاشت جنون و یافت آرام / از مژدهٔ وصل و ز می جام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه / بودند به بزم می بخرگاه

بزمی بتر از دوی دو عالم / ناز و نعم بهشت ازو کم

گفتی قلمی که نقش آن کرد / از نقش بهشتش امتحان کرد

دف دایره بود و چنگ پرکار / دل نقطه و در میان گرفتار

دلها چو مگس کشیده آهنگ / در پردهٔ عنکبوت بی چنگ

نائی که ز نی کشید آواز / چون بلبلی از نی نوا ساز

مطرب چو گرفت عود در دست / از سوز درون همی رگش جست

گیسوی نگار نجه از ترنم / سوزان شده در دماغ مردم

از عکس رخ آسمان ساده / در هر دلی آتشی فتاده

مجنون ز صدای رود مرده / بادی نی و تاب در دمانده

نوفل قدح شراب گلگون / داد از کف خود بدست مجنون

مجنون ز شراب شد در آن خیل / زان سان که خرابه زار سد سیل

میگوفت چو مار سر بریده / ریزان شده نارون ز دیده

بگریست بناله پیش نوفل / کی بر کرم تو ام قوی دل

ای تشنه براه برده زارم / وز آب فکنده بر کنارم

از بحر غمم کشیده در بر / وافکنده به نیمه راه لنگر

لیلی بمن آور از ارادت — بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای فرق مجنون — تاجی کنمش ز دُرّ مکنون
ور گفت مرا تو خار گیری — گل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم — گل چینم و خار را بسوزم
بان سر ز مرا و من شتابی — کافر طلبی و سر نتابی
پیغام رسان چه داد پیغام — گفتش پدر عروس خودکام
کین گفته نه لایق جواب است — او را چه مجال این خطاب است
ابر ار چه کند سپهر بندی — نبود چه سپهر در بلندی
کوه ار چه زند دم از ثریا — بی سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج — تا سر نبرد کجا برد تاج
آن کز پی سود می‌شتابد — کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی آن جه — تا نگذرد اوّل از لب گور

گذشت

گر دست بر آسمان رسیدی — مه را همه کس بزیر کشیدی
قاصد چه شنید باز گردید — گفت این کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه — گردید چه گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار — پیچید بخویشتن چو طومار
حالی زره نبرد پوشید — ور کینه چه اژدها بخروشید
رفتند سپه ز درع و جوشن — چون صورت آهنین در آهن
چون برق روان شدند در دم — چون ابر سیه کشیده در هم

جنگ نوفل با سپاه لیلی

اصحاب عروس بر نشستند — وز خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش دزدد — در گاو زمین شد استخوان خرد
در نعره زدن بهفت کشور — فرزند گر آمده ز مادر
باد نفس از دمیدن نای — نه دایره بر گرفته از جای

چون نیزه به یکدگر فتادند / شمشیر به یکدگر نهادند
از گرد سپه که شد هویدا / خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ پرنشانه / پیغام اجل بجان رسانده
پیکان ز هوا بیانک شاپور / ریزان چه ستاره از دم صور
هر حلقه که بر تن زره بود / شاخ نی تیر را گره بود
از خون مبارزان پیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمده تیر بر سواران / سرگشته بخون ز تیغ باران
از تار کمندهای زیبا / گشته صف جنگ نقش دیبا
جائی که شد از هوا بدن گیر / چون مرغ هوا شد از پر تیر
میگفت که ای یلان بگوئید / از گشتن یکدگر چه جوئید
من گشتنیم مرا نمائید / خود را ز بلای من رهائید
جنگم چه کنید من چه خاکم / صلحی بکنید بر هلاکم

این خون که روانه بود ناشایست / کز دیده من روانه بایست
چون یاری طالعم نبودست / یاری دلاوران چه سودست
گردون ببرم چه تیغ بارد / چندین سپرم چه سود دارد
میگفت و همی گریست دلتنگ / لشکر بهم او بجوش در جنگ
آخر به نشانه گاه بیگاه / آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / برکوی به کشتنش دویدند
هر کس شده بر هلاک او جست / ور خون هزار کشته میجست
هر یک به عنش کمان کشادند / بر سوی نکافی ایستادند
گفتند دلاوران تدبیر / کین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که رود ز بدها شرم / هنگامه بردلان شود گرم
سنگی ببر افکنیم او را / بر سنگ زنیم این سبو را
کردند به خیلش آگهی جای / در سلسله چون زره سراپای



مجنون شده پای بند درویش | خرم بامید کشتن خویش

چون دیده اش از سرشک گلگیر | برخون شده حلقهای زنجیر

زنجیر بپای آن دلفگار | از گریه او گرفته زنگار

چون صبح به تیغ ماندن نور | کرد از رخ روز خال شب دور

مجنون رمیده را بصد لاغ | برداشت سپاهی از سر داغ

لشکر زده و دو صف کشیدند | شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخاست | جلاد اجل ز جای برخاست

کز خیل عروس دید نوفل | زنج و نفی سپهر [illegible]

چون گل بزمین فکند مجنون | تا همچو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید ازین جنگ | ورنه کشم این اسیر دلتنگ
نوفل چه شنید کرد فریاد | فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود ز ریزش خون | لیلی نه ولی دهد به مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست | مجنون ز هلاک در میان رست
بی بی که ز حال صعبناکش | رستن ز هلاک به ز هلاکش
دهلیز عدم که تنگ راهست | در عشق بهین گریزگاهست
عاشق ز فراق یار مدهوش | باشد دم آخرش دم خوش
مجنون که بهجر مبتلا بود | مرگش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که صید دام بختست | جنگ دو سپه بصلح پیوست
بر زد ز درون دل نفیری | گفتی که ز دل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش | کی من بتو غره و تو بر خویش

چون

چون یار من بمن رساندی | بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنی کشیدی | خود یار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون | از من همه را بخواستی خون
تیغ و زرهت مگر زنخ بود | کز گرمی روز جنگ فرسود
کف این و قدم نهاد در دشت | زان ره که رسیده بود برگشت
مبر وقت عنان ز دست رفته | چون خانه بای لب رفته

درد دل گفتن مجنون خیلی

بد فصل تموز از تب و تاب | چرخ آبله گشته و زمین آب
شد خلق سفید ای از سیاهی | بر تابه آفتاب ماهی
کفشی بود از هوای طاقش | خاکستر آسمان بر آتش
با قرص قمر فتاده در سوز | بر تابه آفتاب جان سوز
از کوه زاده در اقالیم | جز چشمه آهن و زر و سیم

خورشید چو کوره تفیده | کانهای فلک دمش دمیده
از سایه خنک نگشته جانها | کاتشکده بود سایبانها
ماهی چو گرفته آب بستی | عریان شده از لباس هستی
هرکس که شد از جهان در انجم | افتاده بتخت در جهنم
هر چیز که زیر گل نهان بود | از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب بخار و رفت بالا | چون شعله از تنور در با
مجنون بمیان ریگ سوزان | چون شعله بر اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون راغ | ابر از همه سوش پنبه داغ
زان ره چو دوید چند گامی | دید آهوی دست و پا بدامی
خالی رسنش ز پا و از دست | بگشاد و بدست پای خود بست
صیاد چو از کمین چنان دید | در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه جا گرفته دشنام | کی از تو شکار بچه ام خام

دیوانه گریست وبال من شد | بخشند گریست زمال من شد
طفلان منت اگر بیابند | چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که گشاده تو پایش | پی بایدم از تو خونبهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست | آزادی بیگنه ستم نیست
کی عقل پسندد این تدبیر | دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که این غزال رنجور | چون من نبود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم | کز یار بریده آشنانم
ازا که گزیده مار ناگاه | از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و سلاح خود بدو داد | یعنی که سلاح به باستاد
وز دام که چنان خریده | بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار بر تن | خار همه راه ویش بدامن
از گرمی آفتاب تابان | سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که کرد رویی   از گریه روانه کرد جویی
ناگاه ز ریگ آتشین تاب   سر بر زده دید چشمه آب
آبی چه حیات پر ز ماهی   در سایه خضر در سیاهی
آن چشمه نقره گون به فر سنگ   زنجیر کشیده از دل سنگ
گفتی که چه بید مشک زاد است   گرد آمده گربه زباد است
از خنجر بید همچو سیماب   بر بیلک سوده جوشن آب
در آب روان هلال روشن   لرزان چه زباد برگ سوسن
مجنون ز جنان مقام دلکش   نالان چه در آب فتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی   آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب   در حلقه ماهیان چه قلاب
گفت ای به نظاره قابل دل   پهلو صنمم مقابل دل
ای تکمله سپهر را میل   محراب ترا ستاره قندیل

کویی چه من از چراغ تاریک   گشتی تو هم از فراق باریک
زین سو که بر سپهر داری   پیدا است که داغ مهر داری
روزی که رسی به بام لیلی   زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام   ای کشته جدا ز من بناکام
دانم چه برین دلت گذر نیست   وز سوز دل منت خبر نیست
شد با تو دلم یکی درین دشت   غم چون دو بود چه دل یکی گشت
انگیخت گل تو با گل من   زان سوخت دل تو چون دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار   گر درد دلم نه خبردار
گر در دم اندل پذیری   دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از ملال گریم   چون چشمه هزار سال گریم
بادی که بسوی تو شد گذارش   جا کرد درون دل غبارش
ابری که ز منزل تو زد دم   در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنان گریست از درد کز چشمه آب خون روان کرد

از جای بجست چون غزالی شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست و بگریه کوه گل کرد صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابر سیهی برابرش بود کاشفته چه موی بر سرش بود

مجنون بوی القدر نظر کرد کش چون سیه ز دیده ره کرد

گفت ای شرف همای سایه اطفال سپهر را تو دایه

ای کاسه ماه قرص خورشید بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچه نگارین چرخاب رطوبت بهارین

نقاش صحیفه بهاری دهقان قدیم روزگاری

هر جانوری که دانه بیند از مزرعه تو خوشه چیند

زاغی که پرم بسر گشودی یا من شدم آتش و تو دودی

روزی بهوای کوی یارم گر بگذری از تو چشم دارم

کز هم نفسی تو روزن و دام با سایه نعمت بران بام

وانگاه به لیلی دلاویز گویی بزبان آتش انگیز

کان شعله خانه سوز غمناک از سوز چه شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با عذابی بر کوه چه زرد آفتابی

بر شانه که از عشق دوصد پوست پیراهن خون کشیده او است

وان بر شدن شهب ز کهسار بست آتش آه آن دل افکار

بر بسته کل هلاک افلاک پهلوی ضعیف او و بستر خاک

من بی تو چنین نزد و زاری گر یاد خودم فرو گذاری

در سینه نشکستم از غمت کوه بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم و ز چهره دل النشت کردم

گفت این و ز گریه آتش بهر سنگ فولاد و شد آبدار در سنگ

چون قفل شب ستاره افروز سنگین در کوه بست بر روز

زو زاغ شب از هلال کهسار   بر دیده کشی زده منقار
مجنون بکخته شد بغاری   بجهید چه زخم خورده ماری
وقت سحر از مغارهٔ تنگ   سر کرد برون چه آتش ازهنک
رخساره بخون نگار کرده   رخ سوی دیار یار کرده
بیداه دیار یار بسته   خلقی بکمین او نشسته
[illegible] بدر زهرتان چون شیر   در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد کام   کاید لقبیله دلارام
کار زشکسته دران غار   بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چه گور خانه   دیوار فتاده در میانه
سنگی که بجاهش افکنیدند   زان سوی زمین صد شنهند
ان عاشق تشنه لب که چه تافت   زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون وحش رمیده از ره افتاد   چون دلو بریده در چه افتاد

بیرفت دران خرابه دهلیز   از گریه او روانه کاریز
زان شعلهٔ آتش فروزان   هر چاه شده تنور سوزان
هر جایی از آن چه رخنه نی   پر غلغل از آه و ناله‌ئی
زان گور چه مرده سرانجام   سر زد لقبیله دلارام
چون کرد قبیله گشت خیلی   آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر بر امدش جوش   از پای فتاد و گشت بیهوش
با جان تن مرده چون برآمد   بر حبت و قیامتی بکیفت
بگریست بناله‌های جان سوز   گفت ای ز تو روز من بدین روز
در خیمه تو همچو ماه گردون   من سوخته همچو شمع سوزان
من بعد بران سرم گزین در   پایم زده اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنم پی   ابریست که سنگ باید از وی
هر روز که میروم بعادت   بر قیمت که میروم زیادت

بر من فلکست بار اندوه — قلاب هلال و زدبان کوه

گردد بسرم زمین چه افلاک — از بسکه بسر همی کنم خاک

از سنگ بکوی تست معذور — کز من سنک و سنک مرا کند دور

چون سنگ شده ام من و ددودام — لیکن سنگ تو نمیشود رام

گفت این [illegible] تمام بارش — کردند چه کوه سنگسارش

سنگی که زدند بیش زکینه — برداشت همی نوردی بسینه

میرفت چه برق نوبهاران — بر روی چه تگرگ سنگباران

واکه نه که بر سرش غبار است — یا از زش سنگ با غبار است

از گنبد سنگ چون برون جست — بر گنبد کوه رفت و بنشست

سرتا قدمش ز سنگ خسته — یا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام — بنهاده درو زبان ددودام

ناگاه شکاری گذر کرد — بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش دوید از راه — زان شعله چه دود گردش آگاه

آمد چه شکاری بدر چست — وان آهوی زخم خورده را جست

مجنون ز قد خمیده پر — بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد پیر خمیده با عصایی — میزد ز قفاش پاشنایی

چون دید که باز گشتنش نیست — در ورطهٔ غم گذشتنش نیست

گریان سوی خانه شد از کوه — میزیست بدرد و داغ اندوه

وصلت لیلی با ابن سلام

نشاطهٔ شاهد فسانه — در گیسوی خط کشید شانه

کار روز که آب دیده مجنون — میگشت بکوی یار در خون

لیلی بدریچه نشسته — میدید دران غریب خسته

که سوختنش نگاه میکرد — که سوختگانه آه میکرد

از دیدن او خراب میشد — بر آتش او کباب میشد

میخواست که خود آید از پیش / دربر کشدش چو مرهم ریش

چون او که ز دور نام و از ننگ / با او بموافقت خورد سنگ

هرجا که ز رفتنش پی افتد / برخیزد و در ره وی افتد

بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته

زان سوز که آتش درون بود / چون شعله ز خانه سر برون بود

ان خلق خسوف وار جستند / ره بر مه و آفتاب بستند

خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جان فزایش

بردند مسافران و صاف / آوازه حسن او باطراف

هر شاه قبیله و خیلی / کرد آرزوی نکاح لیلی

آن ماه بخیمه اشکباران / پروین چه ستاره خواستکاران

چون کعبه جهانی از نشانش / جویای مراد از آستانش

امنه و در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته

چون

چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی

در پای نثار مهیا / بیش از قطرات آب دریا

وز عنبر و نافه نسوده / در بار کشیده توده توده

دانست که میل کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد

وانکه بجدای خورد سوگند / کز باغ توام ببوی خرسند

پابوس توام چه نیست مقدور / جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید از غمش رنج / بیفایده چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست / تا منزل خود منازل آراست

در راحت روح و مرهم ریش / آورد سوی قبیله خویش

نو خانه این کهن فسانه / زین سوز چنین کشد زبانه

کان روز که مهد آن پری روی / میرفت سوی قبیله شوی

از قافله ناشناسی دون / بر دامن کوه دید مجنون

پهلو بزمین نهاده زاندوه / انگیخته ز آتش دلش کوه

وان جانوران بگرد راهش / یک یک شده داغدار آهش

چون ناله او رمیده بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت

کی سوخته خویش از آتش آه / ور ریختن آرزوی بدخواه

تو باده به ره احصار کرده / واهو دگری شکار کرده

بهر که بگذاری این هوس را / ور خود بگشایی این جرس را

کان یار که بیقرار اوئی / در آتش انتظار اوئی

بستند برغبت وصالش / با شاه قبیله نکاحش

آورده و سر برون ز رختی / همچون نو شکوفه از درختی

واکنون رود آن نگار دلجوی / از خیل پدر بخانه شوی

ور گفت

ور گفت منت نه استوار است / آن قافله بین که در گذار است

مجنون ز دمش چه شعله جوشید / وز جای برآمد و خروشید

گریان سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال رنجور

کی مرهم ریش دردناکم / درد دل و داروی هلاکم

گر زانکه به از منی ندیدی / پیوند چرا ز من بریدی

نی نی به محبت نه هر فن / باید بتر از منی به از من

دستی که ترا کشد در آغوش / اندست بریده باد از دوش

چشمی نگرنده تو مادام / از پوست برون چه مغز بادام

گفت این و طپان چو مرغ بی کج / سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

لیلی چه شنید بر زد آهی / کز خرمن مه نماند کاهی

میگفت بآب دیده کی یار / ای از قدم تو در دلم خار

پیوند بجز توام از آن بود / کین رشته بدست دیگران بود

زین راه دلم غبار دارد / لیکن دگری مهار دارد

چون مروه بخود روان بکوشم / کا بام همی برد بزورم

آنکس که بدوزخ آورندش / خود می رود که می برندش

گر ابن سلام شوی من شد / دور از تو نقاب روی من شد

او با تو کجا بود مقابل / کو هست بپهلو و تو در دل

گفت این و چه بار در گذرگاه / راند ابن سلام محمل ماه

آورد به حجله گاه خویشش / بنشاند و بایستاد پیشش

آن ماه شکسته حال رنجور / از یار و دیار خویشتن دور

از دیده بهم زدن چه مجنون / هر لحظه جگر فشردی از خون

فانوس مثال هر شبانگاه / می سوخت ستون خیمه از آه

مرده و گور شوهر او / با سایه نکیر و منکر او

یا دوزخی جگر کبابی / در دست موکل عذابی

پوست پوشیدن مجنون کج نام

مضراب کش نوای این چنگ / از رشته مسطر آرد آهنگ

کاین نغمه عشق داستانی / بود ابن سلام را شبانی

از کشور خویش پادشه وار / لشکر کش قلهای کهسار

با ناله و نی رفیق مستان / هم مطرب و هم ادیب البستان

گلبش گله را شبان نموده / گرگ گلهای گرگ بوده

دایم گله را ز روی هامون / بردی بقرارگاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی / این نی زدی آن سرود گفتی

با هر شبان باواز آن بود / کو هم دد و دام را شبان بود

نی نی که ز ننگ او در آغاز / بود آب و گیاه گله انبار

روزی گله غرقه کرده در خون / پیش گله بان گریست مجنون

گفتا ای گله از صلای جودت / جاوید بمانده در سجودت

بر سنگ فلاخنت نهاده / موسی نمد و عصات داده

گرگ از ترشی ابرو بهت گشت / وندانش بگله کند و رو دشت

یکشام چو گوسفند در پوست / با این کلام ببر سوی دوست

باشد که به بینمش که خندان / آید بمیان گوسفندان

با انکه چه گوسفند وارم / در مطبخ او کشند زارم

چون گفت او شبان هویدا شد / بیچاره شد و بچاره کوشید

یکشام نمش کشید و به پوست / تا سر گله شد بگله دوست

او ناله کنان ز درد و تیمار / چون در گله گوسفند بیمار

میرفت چه گوسفند بریان / خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله کوی یار جا کرد / همچون سگ گله ناله ها کرد

میگشت بگرد خیمه دوست / چون طبل فغان کشیده در پوست

میگفت بسوز سینه کای ماه / ای در رگ و پوستم تو را راه

ترسم

ترسم که چه پوستم خوش آید / گرگ از گله تو ام رباید

تنها به من از تو ام درین پوست / چون من گلها تو را بهر سوست



قربانم اگر کنی ز رحمت / در پوست ز خر بی بگنجم

جانی تو و گر تو ام ایدونست / بر خویشتنت گلهم سگ تو

چو بدم نزر هر خار — افگنده هزار پوست چون مار

گفت این و ز گفته گشت خاموش — کز خیمه حکایتی کند گوش

لیلی بدرون خیمه دلتنگ — در نیل غم از شب سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم — طفلی ز جنونیان عالم

آری بری که لیلی آمد — مجنون هم از آن دیار آمد

بنهاده بر آن نگار موزون — مجنون لقبش ز شوق مجنون

هردم به بهانه ایش خواندی — زان نام خجسته جان فشاندی

آن شب ز نشاط نام دلدار — مجنون طلبید ماه عیار

مجنون چه صدای یار بشنید — نام خود از آن نگار بشنید

چون دزد درون پوست ره کرد — آن ریش درون پوست ره برد

چون زایر کعبه گرد آن فرد — لبیک زنان طواف میکرد

وانگاه بنالهٔ شغفناک — افتاد و همی طپید بر خاک

رفتند بنالهٔ خلق چندی — دیدند فتاده گوسفندی

قصاب دوید و تیغ ساطور — سوهان زده تا سرش کند دور



حالی که شبان شنید بشتافت — بزغاله ز گرگ برده دریافت

گفتا شده گوسفند بیمار — من چاره شناسمش به تیمار

وانگاه بخانه برد مجنون — آوردنش ز پوست بیرون
وان بی گله گوسفند بیمار — شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز — از پوست چنین برون کشد مغز
کان لحظه که آن نهفته در پوست — لبیک کشید بر در دوست
لیلی که صدای یار بشناخت — از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه — کین ناله چه بود از آستانه
گفتند بعلت گزندی — نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن — داد ایمنیش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشک چون آمد — در پرده سرا شد و شبان چون آمد
گفتا که بگوسفند رنجور — چون میکند روز شبان دیجور
چون نیست ز بیم سر بریدن — در هیبت پوست بر کشیدن

چون

چون دید شبان که گشته آن ماه — از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون — وان مه چو شفق ز گریه در خون
زان پس بدو مهربان جانی — میکرد شبان سخن رسانی
بر گردن و موی گوسفندان — بر نامه آن نیازمندان

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر از برای آن بور — چون دشت یمن بر آن سماوور
روزی خود و جمعی از خویشان — گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل با انبوه — از نجدهای کمند کوه
آتش زنه وار بر دو لت سنگ — میکوفت قد خمیده بر سنگ
ز آتش زنه آتش لب باده — آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش بهر جایی — میزد کمر خمیده پایی

ناگه زکویی شنید شوری   چون ناله مرده زگوری

شد بر شکسته دل بآواز   دیدش نه چنان که دید آغاز

افتاده ز آتش دل تنگ   چسبیده کباب وار بر سنگ

پهلوی ضعیفش از تن زار   پیدا شده همچو کاه دیوار

با موی تنش سر فروزان   چون ابر سیاه و برق سوزان

جان رشته ز اضطراب خالی   تن پوستی از وجود خالی

تن عور چه جامه غم از دوست   از سوزن خار بخیه در پوست

پا چون نی بوریا شکسته   سر چون گرهی بدو در بسته

رگهاش بر استخوان اندام   در راه غضنفر اجل دام

سر تا قدمش که پر خلل بود   دندان زده دم اجل بود

هر دم که ز سینه دم کشیدی   خود را ز چه عدم کشیدی

هر لحظه که دیده تا فشردی   بنیاد زمانه آب بردی

چون دید پدر بر گرفتش   چون سیل بدیده در گرفتش

مجنون نشناخت کو چه کس بود   هرچند که مرغ او قفس بود

گفتا چه طلب کنی ازین عور   تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین سوز   وز روز بد توام بدین روز

رخ برخ او نهاد مجنون   گردش ز سرشک دیده پر خون

هر یک دلی از فراق پر درد   آن گریه بر این و این بر آن کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند   در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش   کندند بدیده خار پایش

وز بستن ریش او بچاره   کردند هزار جامه پاره

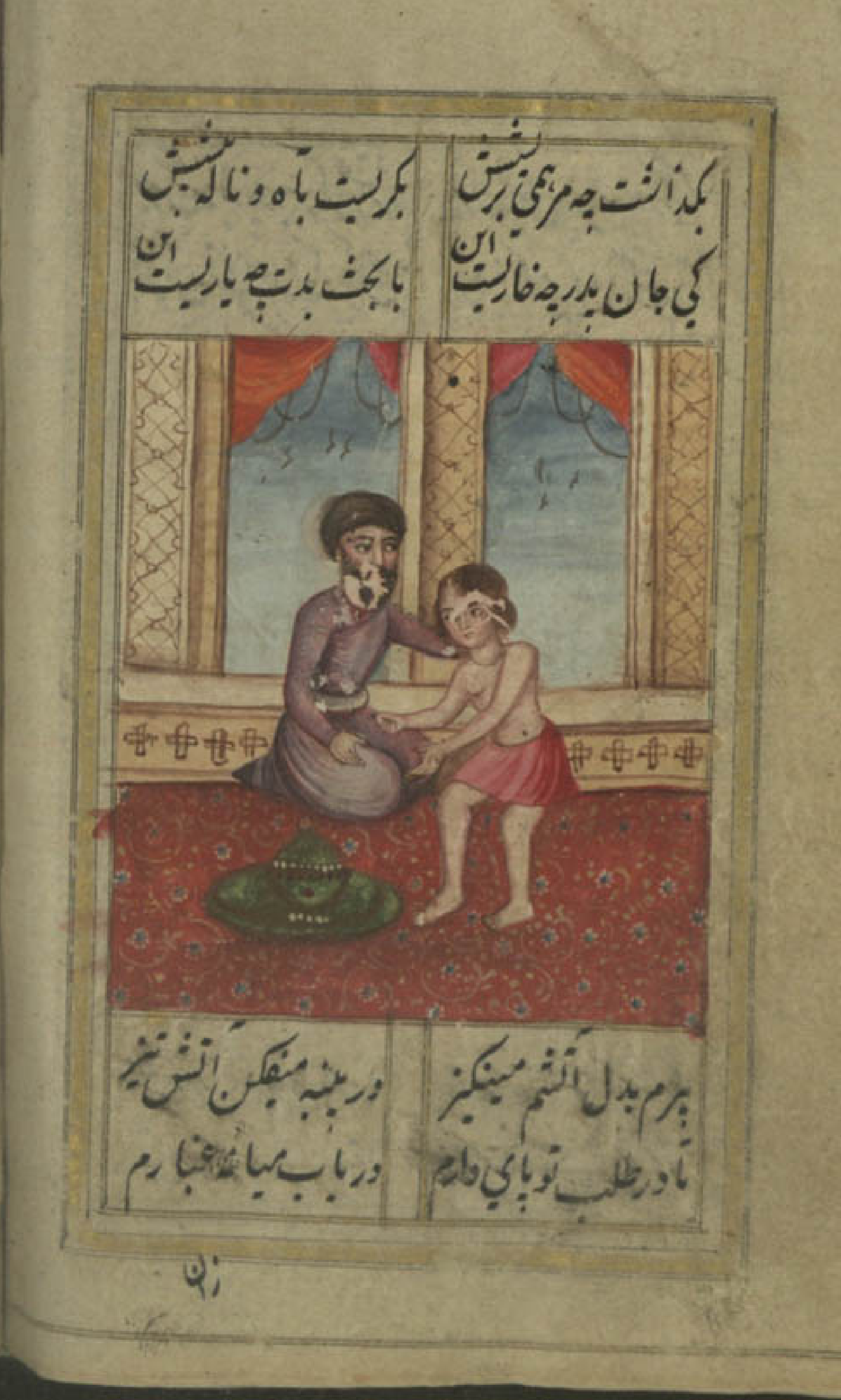
بگرفت پدر تنش در آغوش   وز سوز دلش چو دیگ در جوش

زان جامه که بود در خور او   پوشید ز پای تا سر او

وانگه بر روزه دار دیرین   بنهاد طعام چرب شیرین

بگذاشت چه مرهمی بر ریشش / بگریست به آه و ناله بیشش

کی جان پدر چه خاریست این / با بخت بدت چه یاریست این



هر دم بدل آتشم مینگیز / ور نه بنه مفکن آتش تیز

تا در طلب تو پای دارم / دریاب میانه غبارم

زان

زان پیش که از پیم شتابی / کس را بغبار من نیابی

با داغ تو گشتم از جهان دور / شمع لحدی و آتش گور

دایم که بگوش من عیانست / کان بر زمین این بر آسمانست

شد بهر تو هر شکافی از کوه / محراب دعای من اندوه

ابروی مرا سفیدی افزود / شام اجلم بلال بنمود

مردم که بدیده بود نوریش / سر کند و دیده گشت گورش

از بس که خمیده‌ام ز زبونی / جانم بلب آمد از نگونی

من سر به نشیب گور مانده / تو سر بفراز کوه رانده

هر سو بقد خمیده پویم / جای قدمت ز خاک جویم

از بهر من یکی بیندیش / و اندیشه کن از جوانی خویش

چون باد وزان ز هرزه گردی / زاهد شد و خود میان گردی

آب از حرکت غبار یابد / صافی شود ار قرار یابد

سرگشتگی تو همچو افلاک بسیار چه من نشانده بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند وندر طلبت شکسته بالند
وان مادر دردمند بیکس چون شعله همی فتد بر آتش
گر با پدر آشنا نگردی وز راه ستیزه وانگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک در حشر برآورم سر از خاک
وان آه ز دل کشم ز ارسوز گردد سحر ابد شبم روز
وشتی که بود ترا در او راه آتشکده سازم از تف آه
کوئی که ترا بدوست عادت بیت الحزنی کنم بیادت
مجنون نشنید گفت لغزش کز آتش سینه سوخت مغزش

عذر مجنون ز پدر در نظرش

گفتا نشنیدم ای پدر پند کانگشت زمانه گوشم آکند
(بنـ)ده که با تو در حضورم گفتار تو نشنوم که دورم

نشنید

نشنید نصیحت تو گوشم شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر هم گنگ بزاید او ز مادر
در گوش چه سود پند نغزم چون پنبه گوش گشته مغزم
زین کوه بکش تنش بنیرنگ انگار که صورتیست بر سنگ
کفشی که ز روی خاک برخیز زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بپای چون گریزم
من تشنه زمین بپای خسته پرواز فلک ز من که جسته
در خانه گرم بری بدین سوز از خانه برانیم همان روز
آن یار چه نیست در سرایم در خانه بدیدن که آیم
توراند ز آب دیده سیلی من تشنه تاب روی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز زین ره که توانم آمدن باز
بر چرخ گر از رسن شود بر بر نایم ازین چه رسن بر

بر تیر بلا نشانم این تیر / پرهیز کن از نشانه تیر

بر جانم از اختران بی باک / دندان زده اژدهای افلاک

بارد بسر من آسمان سنک / سنک لحدم بکیست زان سنک

منکر تو که برقرار بودم / کان شخص بهم که یار بودم

کلبن چه در آتش افکندی / جز داغ کلی نچینی از وی

از شمع چه دوده ماند بر بر / تاریکی شب کند فزون تر

عضوی که ز کالبد برد کاز / پیوند بزیرکی شود باز

چون نور چراغ ابر د باد / کی با دلبس آورد بفریاد

کهتی چه شدست که خوش بخندی / ور کریه خون نظر نه بندی

از خنده کسی که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

انکس که بدیده کریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بردوخت

انکار که خانه پاک کردی / وز کودکیم بخاک کردی

اکنون

اکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی

کفت این و چه مرده زکل خواست / عذرا ز پدر شکسته دل خواست

زان کونه کرفت در برش خوش / کافتد بدرخت خشک آتش

رخ سود بدیده تر او / بوسید ز پای تا سر او

هر جای که بود بوسه کاهش / پر آبله شد ز دود آهش

وانکاه قدم کذاشت در دشت / چون برق بسوخت پیر و بر کشت

میکشت بکوه و دشت هر جا / خار همه کوه و دشت بر پا

شد بر نجانه با دل ریش / روی از پس و چاه غصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی که هوا کرفت تیزی / میرفت بسوی صید تیزی

در دست کرفته در میان تیر / دل در پی آن کمان و آن تیر

هر ناوکش از کمان زر سنج / از دیده غبار برده برنج

از زور کمان چله گیرش / بگذشته ز کوه و سنگ تیرش
در خرمن موحریر بافی / او کرده به تیر موشکافی
بر کجش از کمان قلاج / بیش از نظر آمدی باماج
ور تیر هوا فکندی آن تیر / هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر پی که لولو انداخت / صد تیر برون از آن پی انداخت
کلکش که جو زود و زنک آورد / صد آهوی چین بیک تک آورد
در دو که زدو بچرخ شد بیش / شد کاو زمین ز ناخنش ریش
گاه تک از آن جهانش نخچیر / هنگام جهیدن آسمان گیر
هر پنجه که بازویش فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ و مهیا بپوز / در هم زده گاه تک شب و روز
او تیر فکنده سگ دویده / او دوخته صید و این دریده
چون بر سر کوه زد تک چند / وز قبضه کشاد ناوکی چند

بر قله کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن / وز دیده کشاده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد / از کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / بر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی نگار داری
صیاد ازین سخن که او گفت / چون طالع او بروبرآشفت
صد تیر سخن زدش بپایی / پیکان زبان نشانده در وی
گفت ای ز طلاوت جهان دور / بر سفره شهد خورده زنبور
حیران پر پری نگار / چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده / با دو بچه و دد و آرمیده
با آنکه ز جبل و دد نهادی / هم آدمئی ز دود نهادی

جز ماتم خویش سر نداری | گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک | افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان بیوفا کرد | در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش | چون خانه خراب شد مزارش
یکبار بخاطر تو نگذشت | کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش | داغی نهم از چراغ گورش
گریم بگلش ز سوز و تابی | بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز کمان کشی صیاد | چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک لب کنان و غمناک | بر خاک پدر نشست بر خاک
بر خاک پدر دو چشم تر کرد | از خون لهی و ز خاک بر کرد
بگریست بدرد و ناله و آه | کی سوی تو تا قیامتم راه
ای بوده بر این دل غم اندیش | با موی چه پنبه مرهم ریش

دانم که ز من بداغ ماندی | ور من کلهان بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد برآورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی | بر مورچه زور پیل کردی



زین دلو دو سر امان ندارم | کایم بچه و ترا برآرم
کی بشنودت فغان من گوش | در چاه عدم زمینت سرپوش
تا مقبره ترا فرازم | وز قالب دیده خشت سازم

گفت این و ز دیده اشک خون ریخت / خود را بکل پدر بر آمیخت
چون مرده فتاده بر سر خاک / او بر سر خاک و بر سرش خاک
تا گشت شب همچو آسیا سنگ / غلطید بر آن غریب دلتنگ
تا کرد شبی چه ظلمت گور / تیره چو سواد دیده ٔ کور
خلق از ظلمات لیل مظلم / نا دیده بخواب نیز عالم
در رخنه ٔ آسمان چون گور / شب مورچه کهکشان ره مور
زاغ شب از اختران لبالب / چشم همه عالمش بمنقار
تا اژدر شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را
گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه ٔ جمع / چون دود سیه زبانه ٔ شمع
گفتی شب گلخنی ز انگشت / بر کرده تنور آتشین خشت
تا انجم خاک بیز مثال / خاکستر شب کنند غربال

گردون

گردون در روز شب تار / بر بسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی / چون معنی حرف در سیاهی
مجنون ز دعای او به تبدیل / کف رنگ زبانه در خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی / باریک چه موی در پلاسی
آهش که وداع کرده لب را / داغ حبشی کشیده شب را
هر چشم و هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون
چون شمع سپیده سر بر آورد / خورشید چه نور سر بر آورد
شد گرد شب از جهان نشسته / و آفاق گشاده چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگور خود تاخت
بنشست در آسمان پر شور / چون آنکه بود بزنده در گور
آگه چه ز مردن پدر شد / چون شاخ بریده زرد تر شد
بی یار و پدر ز خود بکینه / میکوفت بهر دو دست سینه

او خسرو ملک عشق بی رخت / بنشسته بکوه نجد بر تخت

چون نوبت شاه چند فرسنگ / از کوفتن دلش پر آهنگ

وز جانوران وادی و کوه / بر دامن او سپاهی انبوه

مرغان شده بر سرش قدم سای / گرگ به نهشته در زمین پای

مرغی که نه روی آشیان داشت / گوری که بجنگ استخوان داشت

شیری که ملازمت نمودش / از شاخ گوزن تکیه بودش

در خوابگهش پلنگ بالین / قالب زده بالشی نگارین

در بوبه که آب گشته پایش / بدموزه کلوی اژدهایش

آهو بچه کرده در کنارش / وز پا به بدن کشیده خارش

روباه بدم برفته جایش / سنجاب فکنده زیر پایش

وز داغ شرار آهنش از دیر / سر تا قدمش پلنگ شد شیر

از بعد دو هفته بلکه ماهی / میخورد چه آتشی گیاهی

شاهی

شاهی که گیاه راچه پرده / بر بافته ستر پوش کرده

باغی ثمر از گلاب بستن / از جنگ دریده خار بستن

از شوق که داشتند با او / کس را نگذاشتند با او

هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او بگشتی

از خوردن ناخن دد و دام / کشتی چه درخت خارش اندام

از بچه که در کمان فکنده / بر سایه خویش گور کنده

بحث مجنون از نجوم گردون

رخشنده شبی ز نرم سائی / روشن چه سواد روشنائی

از نور شب اهل خطه خاک / دیده صور زمین در افلاک

از سایه دران شب چه بیالی / بر روی زمین نمانده خالی

چون کحل شب اختران کشیده / ماه آینه کرده پیش دیده

از روز شب سپید زاده / چون سرخ مسی که قلع داده

هم طایر شب به بیضه سازی | هم انجم مه به بیضه بازی
گیتی که ز کسوت شب داج | دندانه نموده شانه عاج
با کاه کشان که راه برده | رودی شده سنگ ماه برده
از شعله آفتاب خاور | زیر و زبر زمین منور
مه ساخته عالمی ز کافور | انجم شده آسمانی از نور
مجنون بچنین شب فروزان | چون کوکب بخت خویش سوزان
مغزش ز تخیل ستاره | چون کوره آتشین شراره
چون کوره آسمان اخضر | دید اخگری آتشین چه اخگر
گفت ای فلک مدار بینش | ای گوهر تاج آفرینش
ای نامه اولین عبارت | مجموعه آخرین عبارت
روزی که فتد در آسمانت | با اختر بخت من قرانت
از خواب گران رخش بشویی | ور بشنود از منش بگویی

کی تیره رسا به نور روزم | نور تو چراغ خانه سوزم
ای زاتش تو بعود سوزی | گر تشنگیم چه دود روزی
چندانکه فلک بچشم خونریز | واری به طناب چون درآویز
چون شعله که بر سرم فروزی | تا چند مرا چه شمع سوزی
از شمع تو نیست گاه طبیبی | جز خانه سیاهیم نصیبی
چون موش ز بام سقف افلاک | تا چند بفرق افکنی خاک
از دانه تو که گاه بر کم | تا چند دهی بباد خرمن
کس نیست که خواهد از تو دادم | تا بهر چه میدهی بیادم
گفت این و کف نیاز بگشاد | بر ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دست گیرم | نامت خط نسخه ضمیرم
ای مرهم سینهای سوزان | شب روز کن سیاه روزان
ای چاره شناس دردمندان | فریادرس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من		از خاک تو سرشته در گل من
یا درد مرا رسان بدرمان		یا سختی مردنم کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید		کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب شد از دماغ بیهوش		خوابی نه که غم کند فراموش
در خواب بدید با دل ریش		کز بادیه آمدش یکی پیش
تعویذ صفت یکی برو بست		دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل خورشید		گم گشت نگین چه مهر جمشید
چون جامه شب سیاه جامه		خورشید چه مهر پشت نامه
بر مصحف شب الی نهایت		خورشید چه صفحه انجم آیت
خورشید دوات راز شاهی		شب چون بدوات زر سیاهی
از فتنه آسمان زمین رست		کین دیده گشاد و آن فرو بست

مجنون

مجنون چه بروز حشر مرده		از بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوشحال		از صحبت شب نکو بدش حال
از خواب شبانه چشم بر راه		میکرد تاملی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور		چون بر سر کوه پاره نور
مجنون ز شنیدن نسیمش		دو نیمه شد از امید و بیمش
ترسید که آن قد شجروار		خار خبر بد آورد بار
بگریخت چه آهو از جفایش		چون سگ دو دو دام در قفایش
کز من مگریز کاشنایم		پیش تو ز پیش لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش		باز آمد ازان رمش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هر جا		بر هر دو سواد دیده ام پا
ای کرده جنازه ات بکامم		دیوار کشش بر سرایم
تکرار کن این سخن که گفتی		کاتش بدم از دلم برفتی



صاحب خبر از تشرف حج / برخاست بشکر بیش و بست

کی آتش عشق را حرارت / دانی عقل را عمارت

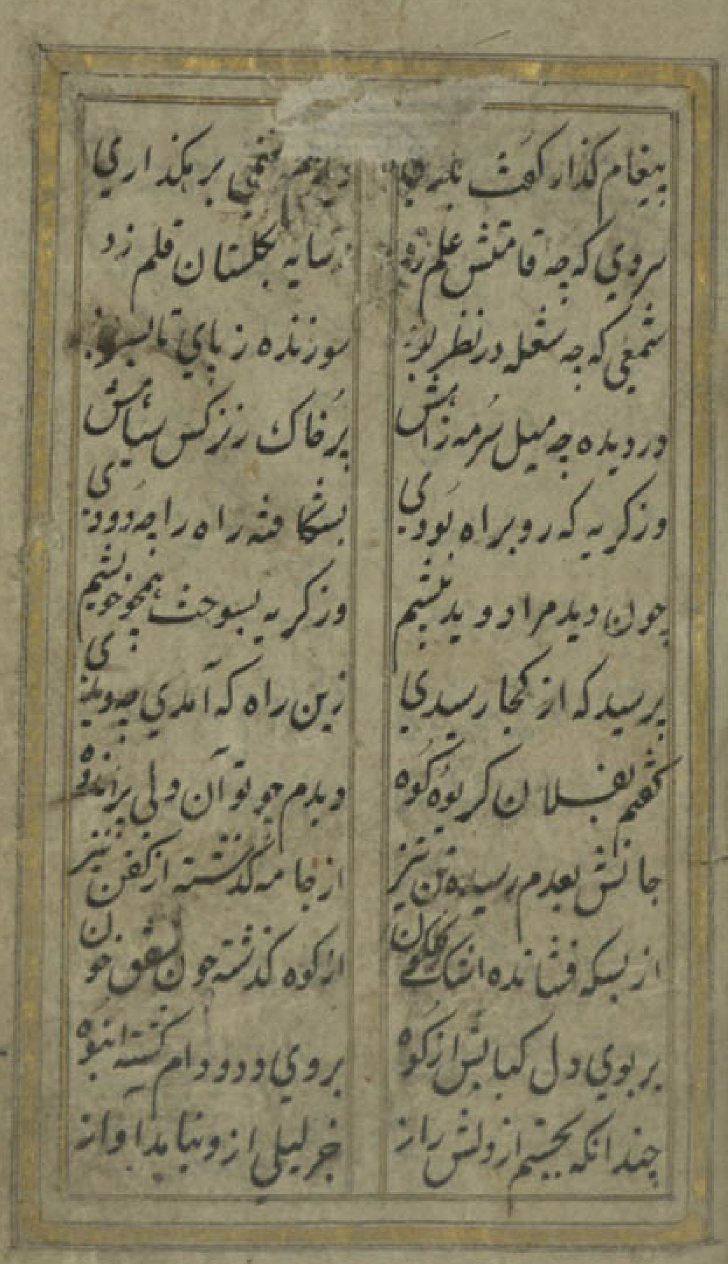
بی گردن هر درنده از شوق / در حلقهٔ خدمت تو در طوق

سوی تو پیام یار دارم / گر گوش بمن کنی گذارم

مجنون شده چرخ زن برافشاند / گرد خود و گرد او همی گشت

گفتا که بیان کن آنچه گفتی / برگو سخنی گر و شنفتی

پیغام



پیغام گذار گفت نامه / در نامه چه نقشی بر نگاری

سروی که چه قامتش علم زد / بر سایه گلستان قلم زد

شمعی که چه شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا بسر بود

در دیده چه میل سرمه ز آتش / بر خاک ز نرگس سیاهش

ور گریه که رو براه بودی / بشکافته راه را چه رودی

چون دید مراد و [illegible] / ور گریه بسوخت همچو شبنم

پرسید که از کجا رسیدی / زین راه که آمدی چه دیدی

گفتم ز فغان گریه کوه / دیدم چو تو آن دلی پر اندوه

جانش بعدم رسیده آن تیز / از جامه گذشته از کفن نیز

از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته جوی خون

بر بوی دل کبابش از کوه / بر روی دد و دام گشته انبوه

چندانکه بجستم از دلش راز / جز لیلی از او نیامد آواز

چون این سخن آن صنم نیوشید | از گرمی خون دل بجوشید
گفتا من زار و آن بلاکش | هستیم دو شعله از یک آتش
او بر سر خاک کوه در بر | من ریخته خاک کوه بر سر
او پای طلب زده بهر سنگ | من سر زده همچو پای بر سنگ
در وادی او که جور آهم | جنبیدن مور ره نخواهم
آنان که چه سایه ام ببینند | گر باد بمن رسد نویسند
پا بسته چه بیدم و ز جان سیر | بر فرق چه برگ بید شمشیر
زینسان که منم کجا توانم | کان غمزده سوی خویش خوانم
دوش از دل سوخته قلم وار | حرفی دو نوشته ام بطومار
این دود بکاغذ ار توانی | چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این و ز گوشه عمامه | در حلقه او فکند نامه
مجنون چه گشاد نامه دوست | افتاد برون چه پسته از پوست

هر حرف

هر حرف از آن که کرد تکرار | صد چرخ زد از طرب بطومار
هر بوسه که زد بجا باکش | مهری شد از آه دردناکش
هر حرف از آن بدل نشستش | از سوز سینه نقش بستش
چون خواندن نامه کرد آغاز | از نامه چنین بر آمد آواز

خواندن مجنون غم نامه یار

این نامه بنام آن خداوند | کز عشق بنای عالم افکند
دارنده چرخ پیچ بر پیچ | سازنده هر دو عالم از هیچ
او زنده که ذات او عظیمست | او باقی و ملک او قدیمست
روز و شب او ز اهل بینش | شد قفل و کلید آفرینش
آن دم که ز امر کن دمیده | نه شیشه اخضر آفریده
حکمش بوسیله کواکب | ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد | اندیشه او توهم آرد

وانگاه نوشت کی دلارام / ای دایرهٔ فلک تو را رام

نقش تو سرشته در گل من / داغ تو جراحت دل من

چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام کوهساری

در دست زمانهٔ جهان‌سوز / چونی ز طپانچهٔ شب و روز

نوشاخ گل عبیربویی / در چشمهٔ دیده که رویی

شام و سحرم چو ماه و خورشید / در راه بود دو چشم امید

تا کی بدر آیی از دل تنگ / چون آینه رونمای از زنگ

هر دم ز غمت فغان برآرم / وافغان غم از جهان برآرم

تا سر بکل از سرشک جانکاه / پنهان شوم و برآورم آه

این دل نبود که بی تو هر دم / در سینه گره شد آنت دردم

وین سر نبود که بی تو از دهر / در حلق تمنت کاسهٔ زهر

تو وطن بزی که بی تو شادم / افسرده ز درد دل بیادم

کوهیست دلم ز درد و اندوه / کاهی تن لاغرم از آن کوه

هر روز که بی تو شد علم کش / در خرمن عمر من زد آتش

هر شب نه که با تو شد حواله / آن شب نشد از دلم چو لاله

خواهم که بسر بیابت آیم / لیکن نه مراست سر بپایم

گر خود بکشم نشسته بر رو / شمشیر کشیده بر رخم رو

تا دیده گشاده‌ام ز دیده / همچون مژه ناوکم بدیده

با اینهمه سوی گلشنت هوشم / در صفحهٔ ذکر تست گوشم

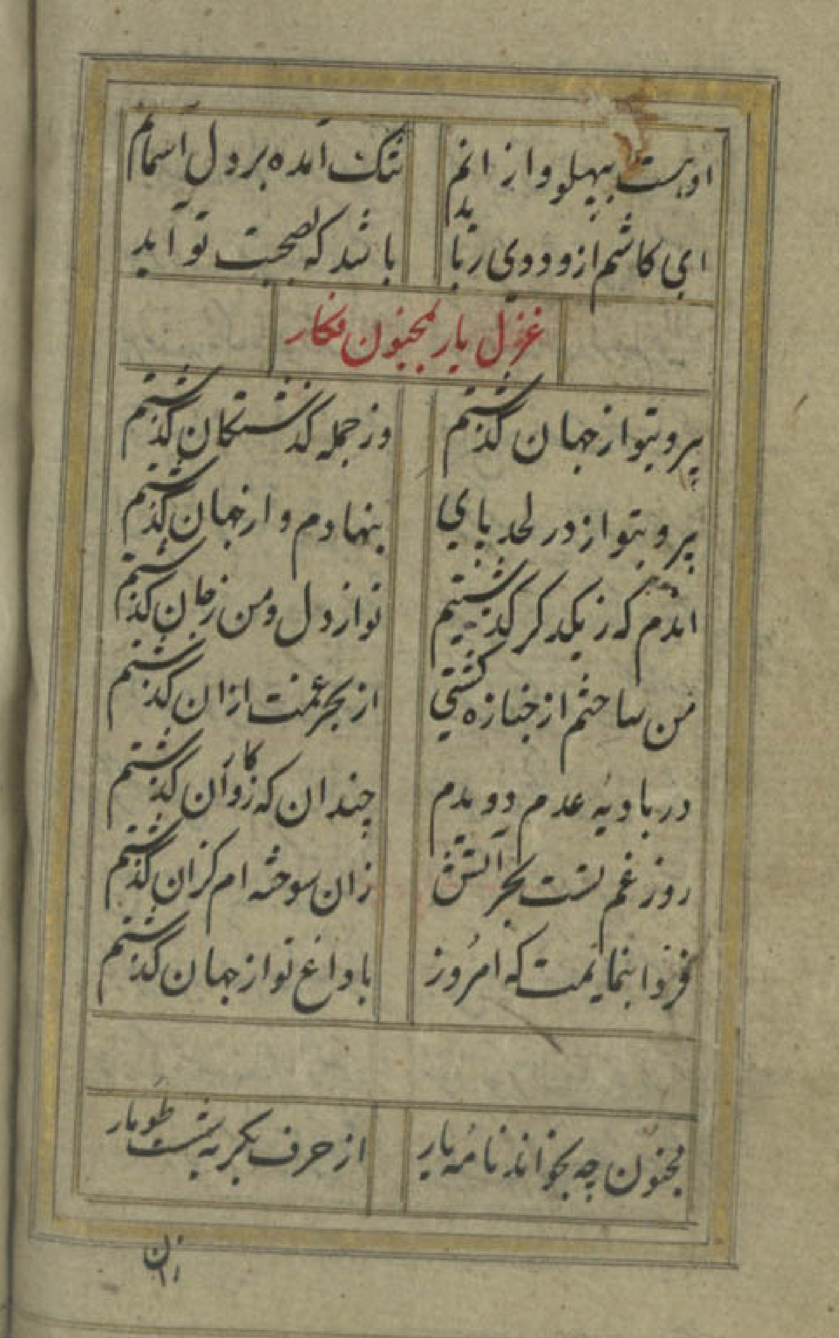
گر سیل عدم برد ز جایم / در عهد تو محکمست پایم

تیغ دو جهان بسر کشیدن / از تو نتوانم بریدن

چون صورت آینه صدف‌فن / پیش آیمت ار حصار آهن

فردا که دمند صور محشر / سوز تو برآرد از دلم سر

دور از تو در اشتیاق رویم / موییست بدیده رشته شویم



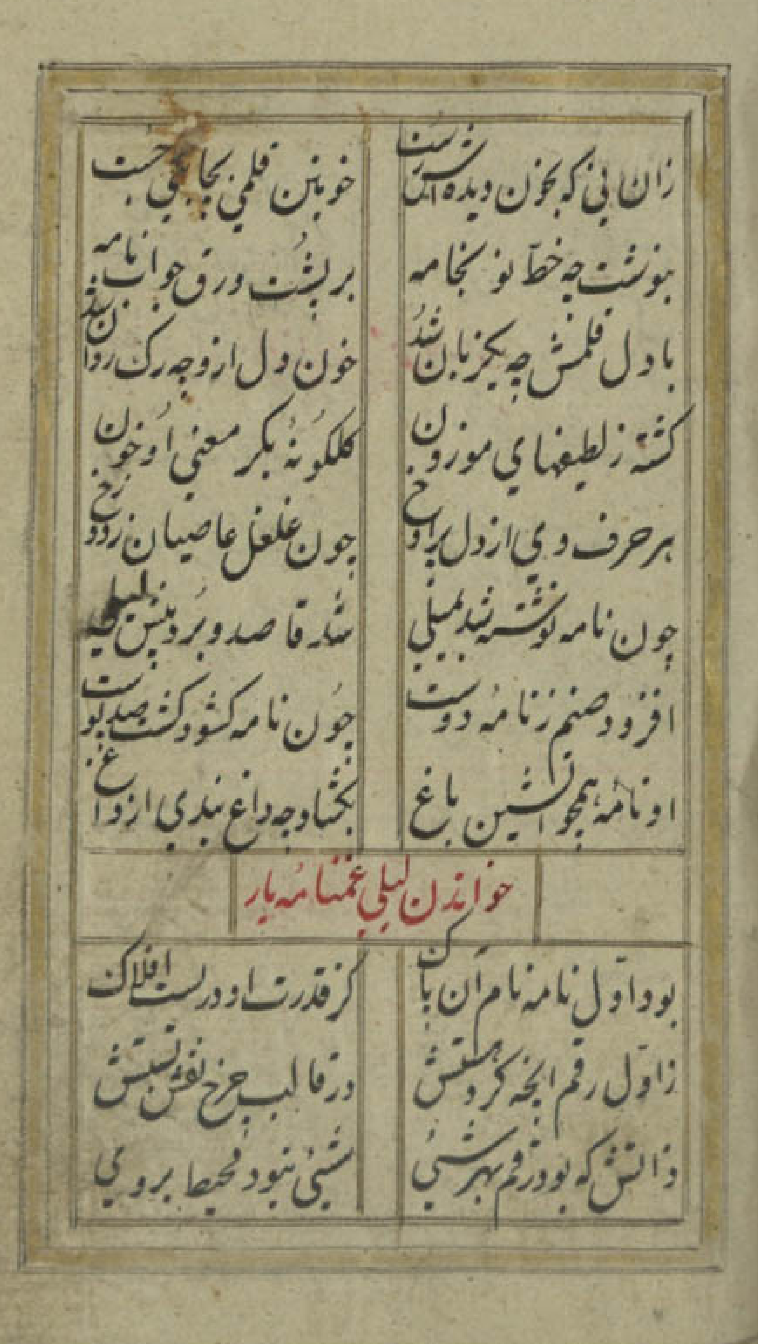
او هست بپهلو و از انم — تنگ آمده بر دل اسامم
ای کاشم از و وجودی رها بد — باشد که بصحبت تو آید

غزل یار بمجنون فگار

پر و بتو از جهان گذشتم — وز جمله گذشتگان گذشتم
پر و بتو از در لحد پای — بنهادم و از جهان گذشتم
آمدم که ز بکد رگذشتم — تو از دل و من ز جان گذشتم
من ساختم از جنازه کشتی — از بحر غمت از آن گذشتم
در بادیهٔ عدم دو بدم — چندان که ز کاروان گذشتم
روز غم تست بحر آتش — زان سوخته ام کز آن گذشتم
فردا بنمایمت که امروز — با داغ تو از جهان گذشتم

مجنون چه بخواند نامهٔ یار — از حرف بگریه شست طومار

ان



زان پی که بخون دیده آمیخت — خونین قلمی بجای بیخت
بنوشت چه خط او بنامه — بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چه بکز زبان شد — خون دل از و چه رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون — گلگونهٔ بکر معنی او خون
هر حرف وی از دل پر اوخ — چون غلغل عاصیان زدوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی
افزود صنم ز نامه دوست — چون نامه کشود گشت صد بوست
او نامه همچو آتشین باغ — بکشاد چه داغ بندی از داغ

خواندن لیلی غمنامهٔ یار

بود اول نامه نام آن پاک — کز قدرت او درست افلاک
زاول رقم انچه کرد هستش — در قالب چرخ نقش بستش
دانش که بود رقم بهر شی — شی نبود محیط بر وی

هستی چه حباب موج قلزم | از وی شده ظاهر و در او گم
از مملکتش که عقل کور است | نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاک | شد دایره دورگاه افلاک
روز و شب از او بدور انجم | تاج زر و تخت خواب مردم
وانکه بورق ز کلک جانبخش | بنگاشت جراحت دل ریش
کی از نظرم چو دور رانده | جاوید در آتشم نشانده
ای مرهم داغ ناشکیبا | جان داروی دل ناشکیبا
ای لعل لبت ز خون نابم | خونین نمک دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده | راه دگری بخانه داده
چون مه شده در شب نظربند | آیینه گور دیده چند
من گلبنی از قبیله داغ | تو شاخ گل شکفته در باغ
من جامه درو تو بار قبیان | سر کرده برون ز تنگ گریبان

من شب پره وار زار و نومید | تو روی بدیگران چه خورشید
از یاد تو گر بگریه پویم | لوح فلک از ستاره شویم
ور مهر تو گر توان بدین ریز | کیمخت زمین فشانم از عبیر
خاطر بتو دادم از زمانه | بردا بن سلامت از میانه
با خود چه بنارمت بپسندید | کی با دگری توانمت دید
خصمم بدل تو کرده منزل | زان مهر منت نهفته در دل
انکه چه تو غمگسار دارم | با غیر حدوث کجا گذارم
من در تو نمیرسم ز کهسار | در پای شکسته نقش صد بار
دور از تو چسان رسیده باری | کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او بود خویش | در وی فکن آب و در من آتش
نی نی که بشاخ نو وفا نیست | چون من کهنی قدم بجا نیست
هم سبزه ز شاخ نو برآئی | زین بیشه چه ماه نو برآئی

چون آینه سازم ای پری روی | تا از همه در من آوری روی

من خود زده چون سگان به نخجیر | صید این سلام راست تقدیر

زنبور چه گرد انگبین دار | راندش از انگبین مگس وار

در سایه گلبنت چه بنشست | باری مدهش بشاخ گل دست

با او چه سخن کنی مقابل | باری بزبان مگو نه از دل

خندیده بسوی او نه بینی | الا چو نمامش نشینی

ساقی نشوی به بزمش از مهر | الا که بساغرش کنی زهر

در بستر خاکش ار نهی پای | ما خیز گذار در میان جای

روزی که غمت کند هلاکم | با او نکنی گذر بخاکم

سوزم بتو از دل پر آتش | گر با خوشت آید و گر خوش

غیر منت ار چه نیست اغیار | پندار که نیست غیر منت یار

شد مورچه آفتاب را دوست | پنداشت چراغ خانه اوست

رخوان

برخوان شهان مگس نهانی | گوید که مراست میزبانی

غزل نامه مجنون فگار

ای کشته قران من ز رعنیت | نالم ز تو یاد هم نشینیت

کی دست من فتاده گیری | دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان | با ما گرهیست بر جبینت

چون گنج و طلسم آهنینت | سیمین بدن و دل آهنینت

تو مهر کسان گرفته و من | گوشم بهلاک خود ز کینت

خاریست مرا بجان شیرین | هر پای مگس در انگبینت

حالی که من از غم تو دارم | تا دیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که دل شکافد از رنج | این چین ز جبین گشاید از رنج

گر نیست زدگان حال مجنون | یک سوخته بود خال مجنون

معروف بسلیم دل در ایام / آزاده سلیم عامری نام
او کافر عشق را اسیری بود / ز آتشکده وی اخگری بود
هر ماه ز خویش بگریه جستی / چون ماه نوش ز کوه جستی
یکماهه غذا بدو سپردی / یکساله عذاب روح بردی
یکروز روانه شد بدستور / بر پرسش آن غریب رنجور
دریافت بتنگ چشمه وارش / چون باد میانه غبارش
از بیم درندگان که ره بست / از دور سلام کرد و بنشست
مجنون چه بحال دیده وا کرد / چون مردمکش بدیده جا کرد
آویخته شد چه مویی از جال / وان جانوران چه خط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری / گو نامه که از نگار داری
او مه که بهیچ از و نیم شاد / هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید / گریان ز رخش چو شمع خندید

کی خانه کنان وشت و کهسار / در بار که تو نقش دیوار
ای از پی خضر عقل در راه / غول هوست ربوده ناگاه
تا چند بدن به سنگ سایی / سنگی بسبویی آزمایی
سگها صفت ز خویش در دم / رو بیت به سنگ و سگیت آدم
بیچاره پدر بداغ گشتی / هم نرم نگشتی از درشتی
واکنون چه غمت زد در مادر / تا موی سراست غرق آذر
وان رشته که صبح و شام رشتید / مشکل که کفن تمام رشتید
باز آکه چه زندگی سر آرد / جان بر تو و تن بگل سپارد
یا باش که ... دفعه ریش / پیش آیدت و بمیردت پیش

بیخودی کردن مجنون از خال

مجنون ز سیاه روی خال / صد تیر بجان رسیدش از خال
از خون دل و چشم خویش خالی / بر کرد و زگریه کرد خالی

کفتا بتو بودنم محال است / با روی سیه چه جای خال است

خال از پی زیب و رنک باشد / در آینه خال زنک باشد

مادر پدرم اکر هلاک است / چون یار مرا بود چه باک است

شاخی که بریده شد همیشه / چه غم اکرش برند ریشه

مادر پدرم چه سود شد خاک / کر صورت هر دو کشته ام پاک

دو زنده مرا بکار ناید / همصحبت من درنده باید

کفت این و ز خال روی تابید / در انجمن او دوان شتابید

برفت چه باد سوی کهسار / وز جنک درنده همرش خار

رفتن مجنون بدل سوی بر

چون دید سلیم کان رمیده / بکریخت چه مرغ دام دیده

شد جامه دراز پیش شتابان / چون سایه ابر در بیابان

چون دید که ان فتاده در دام / باز آمد لیک نبود از ان راه

آمد بر مادرش خروشان / در یک سراب دیده جوشان

مادر که پسر ندید با خال / از پای فتاد و رفت از حال

کفت ای غم ناشمرده من / کو یوسف کرک برده من

کو مرهم سینه فکارم / تا در دل دردمند آرم

جان در قدم افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش

بر دیده چه داروش درین بر / بربندم و دیده بندم از غیر

کفتا که ز جنک من برون جست / کی برق توان کرفت در دست

چندانکه فسون کری نمودم / با دیو فسون بکرد سودم

در چاره آن نموده نخجیر / بکسست کمندهای تدبیر

مادر که شنید با صد اندوه / شد سنک بدل ز ناله ی کوه

بنشد ز خمیدکی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شکافهای کهسار / چون داروی طبلهای عطار

تا یافت در آب رخنه تنگ | نالان و طپان چو مهره زنگ
بگداخته آنچنان ز تابه | کز کالبدش نمانده تابه
از خار درونش پوست بر تن | مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفس تن جوانش | چون مرغ قفس شکسته جانش
تن میل و سرش چو سرمه دانی | با کاسه و دروی استخوانی
طوفان زده هلاک جانش | آتشکده تب استخوانش
مادر که بدید حال زارش | بنشست و گرفت در کنارش
بگریست بزخم جا بجایش | گاهی بسر و گهی بپایش
از گریه بدیده شست رویش | وز خار بدانه گشت مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند | بر جبهت و بپای او سر افکند
گفت ای فلک از ضرورت من | بر لوح تو بسته صورت من
نه مه شده حامل وجودم | واورده ز نه فلک فرودم

بیهوده بزم چه رنجه گشتی | کاماج که طپان بنجه گشتی
برسیدن من که داد یادت | کین جای عزاست نه عبادت
چون سایه غلام خانه زادم | هر چند که زیر پا فتادم



گفت این در جای گنج خیزان | گر مادر خود شود گریزان
مادر زد و دیده خون فشانند | برکنده نهال زانشانند
بی مونس رنج و راحت من | هم مرهم و هم جراحت من

خون خوار درونم و برونم / دندانت برآمده بخونم

پرورده امت بسینه و دوش / امروز گریزیم ز آغوش

چون تیر و کمان ز گرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی

بادام منم تو مغز بادام / گر بهر تو ام شکسته ایام

تو کوره آتشی من آهن / کاتش ز من او فتاده در من

خورشید تو گر طلوع شد زرد / چون ماه نوم خمیده قد کرد

سوز تو که سر زد از درونم / چون آبله آب ساخت خونم

تو خاری و رشته ز جانم / نالان ز جدائیت از آنم

تو آتشی و دل منت جا / زانم شده سوختن مهیا

ز آتشکده سوز خود چه دانم / آتش زده گوید ار توانم

برخیز و بیا و مادر پیر / در خاک گذار و راه خود گیر

ورزانکه ز آفت زمانه / همراه منایم بخانه

بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر

با با تو درین تموز جان تاب / از دیده سباع را دهم آب

آهوی تو را بدن بخارم / آهو بره همرهش بیارم

آتش ز رهت ز دل فروزم / وز راه تو خار و خس بسوزم

بر کوه بلند گریم از درد / وز رهگذرت نشانم این گرد

گفت این و گشاد گیسوان بند / یکدست بموی کهی بفرزند

عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود / گر بطن تو سرنوشتم این بود

دودی که بسینه بود قدمی / ز آتش بود آن نشسته تلخی

رنجی که گیاه گونه باشد / جرم از تخم نیل از چه باشد

آبستنیت که شد و بالم / شد طبل رحیل من ز عالم

من بالغ عشق روی یارم / پروای کسی دگر ندارم

شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت

مژگان توام که چهره آلود / از شیر توام چه موی پالود

پندار که موئی از تو شد کم / بر شیر تو نیک مگس زد دم

من غرقه تو بر کنار ازین آب / دور است ز گرد آب گرداب

این زاری دل ببر ز پیشم / بگذار بحال زار خویشم

من شیفته خیال یارم / مادر چکنم به شیر خوارم

گفت این و چه کوه سایه افکن / از بادیه درکشید دامن

میگشت بکوهسار چون باد / هم از خود و هم ز عالم آزاد

مادر ز پیش دوید چندی / گریان شده روی و موی میکند

در وی نرسید چون بفریاد / بر خاک رهش فتاد و جان داد

آنان که بدو شفیق بودند / در خانه بدو رفیق بودند

شستند

شستند بآب دیده پاکش / کردند در آن زمین بخاکش

کردند عمارتی بفرهنگ / هم سایه کوهسار و هم سنگ

طاقش ز زمین نقطه گردار / بر دایره سپهر پرکار

در گنبد او زمین توده / چون ذره در آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون / زینسان خبر آورد ز مجنون

کان وحشی کوه بسته بر دل / دیوانه آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت / وز مادر دردمند بگریخت

میگشت به پشت کوه دلخون / از گریه پر آب کرده هامون

میزد بدل از میان جان سنگ / میکوفت در عدم بدان آهنگ

در چرخ بناله راه میکرد / در صحره بگریه جاه میکرد

یکروز ببرج و کوه میگشت / آن گنبد سبز دید در دشت



شد تا بگر اجنبان مکانی — خواطر بگشایدش زبانی

نالید بطاق گنبد آن نور — چون رشته تنگ و تار طنبور

هر جا که شده نظاره گاهش — لیلی بنوشته دود آهش

دید اهل قبیله ایستاده — در پرسشش او زبان گشاده

پرسید که این بنای آباد — از بهر که کرده اند بنیاد

بگریه ملازمان یارش — گفتند بچشم اشکبارش

کمین

کمین بقعه که در برابرست — دور از تو مزار مادرت ست

مجنون جگر کباب ناگاه — چون شد ز وفات مادر آگاه

افتاد بسر چنان ز پایه — کاندام شدش سیه چه سایه

بر سینه گرفت گور مادر — تا شد ز دلش تنور آذر

بگریست که ای خجسته مادر — نادیده برفتی از برابر

من ظل توام چنین نشایست — جانم چه تو زیر خاک بایست

گمشد بزمین تن نزارت — بینم ز تو گنبد و مزارت

چون غرقه فرو رود بدریای — پیدا نشود بجز حبابی

غمخوار من از جهان تو بودی — رفتی و غمم بغم فزودی

وز پای تو میکشیدم خاری — خار قدمم شدی بیکباری

رفتی و مرا ببردی از جای — چون غرقه بند بسته بر پای

جانت بفلک تنت بجاست — سوی تو مرا کدام راهست

گر نقش تو بر فلک نگارم جان بهر تو از کجا بیارم

رفتی بدری که نا پدید است در عالم دیگرش کلید است

رفتی بر هی که با غبار است خارش همه ره زبیش بار است

آمرزش ایزدت قرین باد خاکت عرفات حور عین باد

گفت این و بران حضیره زد کوس نالنده زسینه گشت چون کوس

میرفت بکوه و دشت که مرثیه که سرود گویان

مردن ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام را بلیلی هر لحظه زیاده گشت میلی

خواندابه جادوئی زهر باب نگرفت در وجه نقش بر آب

چون مرغ بصد زبان سخن گفت زان غنچه یکی جواب نشنفت

چون صورت چین به هیچ تسکین از صورت او برون نشد چین

زان میوه چو باغبان صایم محنت کش و بی نصیب دایم

بیچاره چسان کند صبوری در وصل و بدست داغ دوری

بر مهر رخش چو ماه منظور صد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش از دیدن او شود مشوش

میدید سوی دشت و بام و روزن از یک مژه همچو چشم سوزن

دانست که پیش او شمایل مجنون رمیده است مایل

برداشت ره هلاک مجنون بر تیغ کمر چه دور گردون

آن ترک شکار جوی در دشت تیری بگمان نهاده میگشت

تا یافت چه سیل برده شاخی افتاده تنش بسنگ لاخی

دل خون جگر آتش از زمانه خوناب ز دیده اش روانه

مشتی دد و چون سگان قصاب خونین دم از آن سرشک خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق تا چون شفقش بخون کند غرق

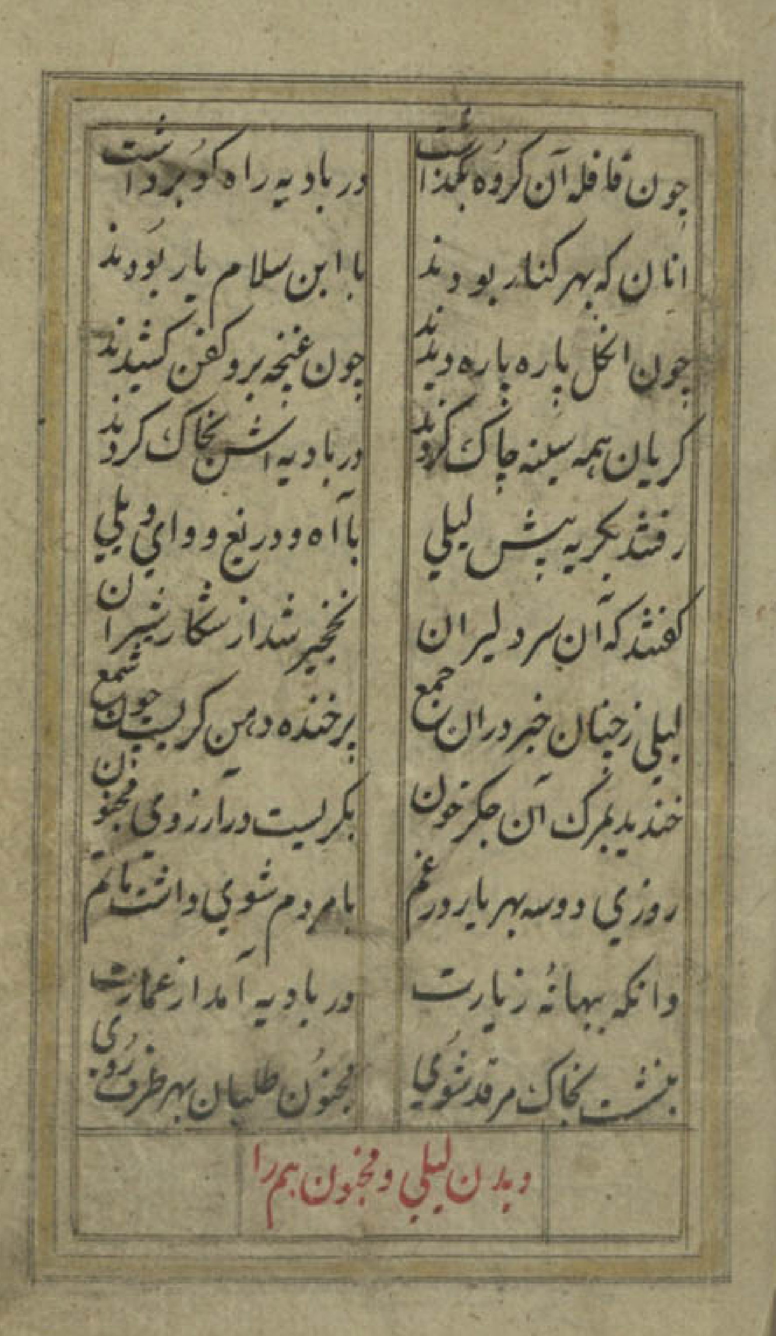
زان سان چو درندگانش دیدند گرد آمده از رمش دریدند



هر پاره از و چه پیش قصاب | در چنگ درنده بقلاب
مجنون سوی او نظر میداخت | کز یار بدیگری نپرداخت

از سینه رخنه رخنه میمرد | واکه نه که موش گربه را خورد
از بیخبری نبود آگاه | کان ابر شد از برابر ماه

چون



چون قافله آن گروه بگذاشت | در بادیه راه کوه برداشت
آنان که بهر کنار بودند | با ابن سلام یار بودند
چون آن گل پاره پاره دیدند | چون غنچه برو کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند | در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بگریه پیش لیلی | با آه و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن سر دلیران | نخجیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن جمع | بر خنده دهن گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگر خون | بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم | با مردم شوی داشت ماتم
وانگه بهانهٔ زیارت | در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک مرقد شوی | مجنون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون مهر شد و دمید کوکب / شد دانه روز خرمن شب

خشخاش سپهر پر ز انجم / افیون شب از و بطبع مردم

لیلي چه فضاي آن جواني / از عزت غیر دید خالي

فرزانه طبیب نزد خود خواند / با او ز دواي دل سخن راند

گر نیست که رنجه کن قدم را / داني طلب آن جهان غم را

باشد که دمي بهم نشینیم / بي زحمت غیر هم ببینیم

تا پرده شب زرفته از راه / بینم نفسي وصال دلخواه

بنهاد طبیب رو بکهسار / در جستن او دواي بیمار

دیدش به بهار تن خزان رنگ / تن داده هلال وار بر سنگ

او دست لبر ز جور ایام / سر بر سر دستها دو دو دام

آمد بر او طبیب هشیار / زان سان که طبیب پیش بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز / برخرمي آمد درآویز

بشتاب که بر شکفت کارت / گلدسته عیش گشته خارت

شد دوخته روز وصل اچاک / عالم ز شب فراق شد پاک

کوهي که مقام تست در دشت / سنگ لحد مخالفت گشت

در خیمه نشسته یار جاني / خوانده است ترا بمیهماني

مجنون ز بشارتي چنان خوش / افروخته چه چوب خشک از آتش

برجست و باسنگ خویش معرق / چرخاب زمان شد از معلق

از برج حصار کوه چون سنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلي / پر محنت عقیقي از سهیلي

میگفت بدرد دل سرودي / از هر مژه ساز کرده رودي

لیلي که شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون

مجنون چه بدید روي لیلي / گریان همه ناله شد چه نیلي

چون دیده بروي هم گشادند / بیهوش بپاي هم فتادند

مانند دو نرگس خمیده | بیهوش و بهم گشاده دیده
بیهوش دو عاشق اوفتاده | رخ بر کف پای هم نهاده

شکسته وضوی عشق ناموس | لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل را بیهوش | شب کوته و ماند و یار بیهوش

از هم دوان بهمدارا | نزدیک شدن نداشت یارا
در چاره آن دو یار مدهوش | اول ز درندگان شد بهوش
وان هر دو گلاب و مشک بر دوشان | آورد ز بیخودی بخودشان
چون یار جمال هم بدیدند | چون تار قصب بهم تنیدند
چون نوحه کنندگان ماتم | کردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشادن | مجنون و بخاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور | مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمه دلاویز | مجنون و طپانچه های خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت | مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز | مجنون و ستاره های جانسوز
لیلی و بهر کنار دیدن | مجنون و بهر زمان طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت | مجنون گهر از صدف بپرداخت

گفتن لیلی و مجنون غم را

لیلی بگریست پیش مجنون — کی زحمتکش جفای گردون
ای هر رگ تن عذاب جانت — دندان اجل بر استخوانت
هم کام فلک بگرم رانی — هم سنگ زمین بدل گرانی
ای گشته خلالی از خیالم — بویی نشنیده از وصالم
همواره چه آسیا درین دشت — بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری — چونی و چگونه حال داری
از روز و شب ستاره سوزت — چون میگذرد شبانه روزت
چون میگذرانی اندرین غار — با تندی سنگ و تیزی خار
چون میرود قدم درین دشت — با آبلهای ریگ این دشت
حال دل پر جراحتت چیست — همزانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان موج خونست — تا حال تو و دل شکسته چونست

صد رشته

صد رشته شدم باشک و آهی — تا سوی خودت گشتم زراهی
هر لحظه زگریه بی جمالت — گریید بدو دیده ام خیالت
بایاد تو ام چه کشت سیراب — بانام تو ام چه باغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم — نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا بصد دست — با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشتند — بر قد تو قالبم سرشتند
گر بی دو جهان که صد هزار است — پیوند من و تو برقرار است
خواهم که چه سایه روز و شبها — با تو سرو با تو هم بیک جا
در باغ زمانه تا دم مرگ — باشیم بسایه یکی برگ
بی جسم بهم چه طفل و دایه — خوش نیست یکی تن و دو سایه
مجنون چه شنید گفت لیلی — از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی — سرمایه عیش و جاودانی

ای کرده بعرصه حیاتم / از بازی غم پیاده ماتم

رویم شده خاک کفش پایت / لعل ابرو و دیده نقش پایت

کس نی که چگونه‌ای چگویم / با خود بکدام مرگ مویم

بیچاره منم در آرزویت / از جان بدر آمده چو مویت

کو همت دلم ز دردناکی / موئی ز دلم بدردناکی

عشق تو مرا ز جان بر آورد / بنیاد من از جهان بر آورد

رخسار تو حال من تبه کرد / خورشید تو روز من سیه کرد

هجران تو منجنیق غم ساخت / وز هر دو جهان برونم انداخت

وز زلف تو رو بکوهساری / زنجیری حلقهای یاری

شد بی تو تنم چه رشته خار / از ناوک خار پشت کهسار

دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت

چون مغز بپوست دارمت دوست / گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم / شیرنیت از دلم نشد کم

من زهرهٔ آسمانم از زهر / کز وی همه تلخیم بود بهر

از بسکه زسایه‌ات غیورم / چون شب پره ز آفتاب دورم

شد ظلمت شب بدیده‌ام نور / کز دیدن تو دیدها کند کور

کو آنکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلبم ز عنبر خالی / صد وادی و کوه مش از جوالی

وز نخل قد تو میوه چینم / در باغ تو گل بگل نشینم

بوسیدن تو ز پای گیرم / چون بر دهنت رسم بمیرم

چون موم گر انگبین فروزد / بر شمع برآید و بسوزد

گفت این و ز جای جست چون گرد / بر دامن کوهسار جا کرد

میگشت بگرد کوه مدهوش / چون کاو جراس کوه بر دوش

لیلی زپیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه ... کشتند ملازمانش آگاه

بردند بخانه اش بناکام ... شد مرغ رمیده باز در دام

جون باد خزان نمود سردی ... رخسار زمین گرفت زردی

از خامهٔ زرنگار خورشید ... زر حل شده سبز گنبد نیلی

در قالب دهر ساخت افلاک ... بر قالبک زر اطلس پاک

باد از پی رنج برگ کهسار ... و ز رشته کشید آن گهربار

بر شاخ شجر به پیشه خویش ... از برگ تهی جو رشته خویش

وز زلزله هوا به پیشه ... جان تن شده همچو شاخ ریشه

زد دست خزان بطبع ناخوش ... خوانده همه حلقه با آتش

برگ شجر او فتاده برگاه ... جون پرده زبست جرخ گاه

از سردی باد صبحگاهی ... و ز یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سوی جرخ مینا ... جون کف بکنارهای دریا

یخ با ورق خزان که بود ... جون جوشن زرنشان نمود

جون کوره زرگران اقالیم ... بر قرص زر مشبکه سیم

بلبل ز خزان باغ بی بار ... جون باغ خزان نموده بیمار

بیماری غم که بردش از جا ... جون برگ خزان فکندش از پا

هر روز که سوی شب عنان داد ... برگی ز نهال عمرش افتاد

جون باغ خزان رسیده هردم ... گشته از جمن رخش گل کم

شمعش که درو تب آتش انداخت ... جون موم در آفتاب بگداخت

بالاش بجامه حریری ... موبی به تخیل ضمیری

بیمار و دلش طپان بسینه ... سنگی که فتد در آبگینه

گفتی که ز تن میان گیسوی ... یکموی سفید داشت در موی

بر سینه گرم آن پریوش ... عنبر جه جو عنبری بر آتش

چندانکه طبیب خسته کوشید — آن آتش تب زیاده جوشید

بگرفت رگ عنان جانش — بربود اجل زکف عنانش

آن گلبن نوشگفته شد زرد — وان چشمهٔ آفتاب شد زرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه — صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چه آفتاب گردون — جان بر لب و لب بیاد مجنون

بمهر رخش چه لیل مظلم — بیهوش و سیاه پوش عالم

مادر پدر بریده پیوند — نزدیک ز بیخودی بفرزند

خوبان همه ناخنان برا حنا — چون چنگ فکنده زلف برپا

رخ کنده نازنین کنیزان — چون برگ بوقت برگریزان

زافشاندن خاک خلق غمناک — خود را همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشت ازین غم — بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سر کسان رفت — صد بار زمین بر آسمان رفت

اینت

اینست زمین سست بنیاد — گر شهر خرابیست آباد

طفلان که ز سنگ خاره زایند — از بهر خرابیش فرازند

تا بحر فلک در انقلاب است — ذرات زمین در اضطراب است

خس چیست درین محیط غلطان — چون کوه کند بخاک یکسان

بس قلعه با فلک مقابل — در زیر هزار قلعهٔ گل

بس بحر عمیق تا بماهی — کوهی شده تا بهش سیاهی

ما بر سر چرخ سایه داریم — تا ظن نبری که پایه داریم

تا چند بپا بود تن مرد — تا کی بهوا بماند این گرد

از خار اجل فغان چه سود است — کین خاصیت گل وجود است

هر میوه سبز دید گردون — فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دید خورشید — بر خط هزار جام جمشید

عالم کده زنده است چون باد — فرزانه بنا بباد ننهاد

خاک آمده متکای پرخاک
پهلو زنشان او نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر
کالایش مرگ راست بستر
چون مکتبی از امید هستی
بگذر که ز جمله هم رستی

مشاطهٔ داستان چنین داد
این بکر جمیله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت
خورشید زمین و آسمان رفت
مجنون بحرابه همی گذشت
آگه نه که مه ز بام بگذشت
از آب دو دیده غرق در گل
لیلی ز بان و سنگ بر دل
ناگاه یکی دوید پیشش
وز تیغ زبان شکافت ریشش
گفت ای تو ز ناله گشته ریش
عشقی ز دروغ بسته بر خویش
ای طالب شهرت ربائی
کم گشت لیت ز خود نمائی
لیلی تو درگذشت ناگاه
جانت بشد و نه تو آگاه

بنهادت

بنهادت ازین جهان برافتاد
کارت بجهان دیگر افتاد
بیهوده بکرد کرد این کار
کز چاره گذشت کارت این بار
مجنون ز چنان حدیث گستاخ
لرزید چه از دم تبر شاخ
از دود چراغ دل بافسوس
گردید سرش چه نقش فانوس
افتاد بفرق و هوش ازو رفت
سر چون سنجرش بگل فرو رفت
زان زار فتادن و بناکام
بگسست رگ و پیش در اندام
چون آب خضر که رفت در خاک
افتاد و طپید و گشت زخاک
وانگاه ز جای جست رنجور
سوی در لیلی آمد از دور
آن خلق سیاه پوش عریان
چون ابر سیاه دید گریان
هر سو چه نبات نعش خیلی
در پیش نهاده نعش لیلی
چون دلبر خویش را چنان دید
ز فرق فتاده آسمان دید
از سوز درون کشید آهی
انگیخت بگریه هایهائی

...سوز که او ز دل برآورد | دود غم از آب و گل برآورد
گرد از غم آن نگار چالاک | بر فرق خود و جهانیان خاک



نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار | نزدیک شدن نداشت کس بار

بگشاد جنازه را نهفته | لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دلستانش | بشنید در آن جهان فغانش
میکرد بانگ و آه فریاد | کی رفته نکرده همرهان یاد
مجنون بجان خزان دلسوز | و اندر عدم از رخ تو نوروز
رفتی و بعالمم بهشتی | من دوزخی و تو بهشتی
چون ناوکی از کمان بجستی | زخمم زدی و بجا نشستی
گردون بکمان کرده مانند | بر مهره دل ز نابیت افکند
جان داده بمردگان وصالت | جان برده ز زندگان جمالت
یارانت درین جهان غدار | با من نگذاشتند یکبار
آنانکه در آن جهانت یارند | مشکل که بمن ترا گذارند
آن تیغ اجل که بر تو خوردست | بر من بتر از تو کار کردست
درد اجلت بخاکم افکند | در مهلکه بلاکم افکند

شادم که بوصلت ای دلفروز / زد بخرم کنون ز هر روز
زین ره که شدم در آتشم من / تا چشم بهم زدی رسم من
گفت این و جنازه تو بگشاد / رو بر قدمش نهاد و جان داد
وان جانوران کوه و هامون / مردند بخاک پای مجنون
چون اهل قبیله آن بدیدند / انگشت ندامتی گزیدند
از صندل و عود نقش بستند / نشان بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم / کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار درد و خانه / صدر خنه فتاده در میانه
چون روی بقبله شان نهادند / هم روی بیکدگر فتادند
کردند عمارتی بران خاک / قندیل جهان فروز افلاک
معموره آب و گل زبنیاد / ویران شد این خراب آباد

جان زنده کننده نظامی / بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که ز هند باز گشتم / بر لجه بحر میگذشتم
بحری و چه بحر از کرانها / پهلو خور موج آسمانها
کهسار جزیره میانش / کیمخت نهنگ ماهیانش
از کوه و زمین تحرکش زاد / چون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین عنبرا / چون شیشه ریگ زیر و بالا
گرداب درو جهی نموده / گرآب محیط بر نموده
انداخته موجش از تلاطم / حوت و سرطان او ز انجم
موجش که بچرخ برده دولاب / ماهی بهلال زد بقلاب
ملاح وی از بلندی موج / صاحب رصد از بلندی اوج
هر رشته کران محیط جسته / از لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین دیر / با جانوران خویش در سیر

غواص و شناورش گهر بود | بر صخره سوده پای سود

چون سنگ زمین ز موج آب | چون سنگ فلاخنی بسر آب

کف بر سر موجهای بسیار | چون برف بقلهای کهسار

از هر طرفی کمینه جوشش | ماهی زمین همیشه قوتش

چون عکس نجوم اختران گشته | زان آب آشنا گذشته

گاه از طبقات اوج هستی | در چاه عدم شدم ز پستی

گاه از نظرم سپهر بر اوج | پوشیده شد از بلندی موج

آخر که بساحل او فتادم | سر بر عدم قدم نهادم

دیدم زمینی ز ریگ جوشان | بی توشه چه وادی خموشان

پر جوش چه ریگ آب دریا | زو آب نهان و ریگ پیدا

در کله مرده ریگ صحراش | چون دانه پوستهای خشخاش

هر گوشه ز شاخ مار بیشه | تنشان بزمین نهان چه ریشه

مرغی که درو گرفته خانه | از قلزم قاف آب و دانه

ابری که گذشته در هوایش | آتش شده سوخته کبابش

بادی که وزیده در زمینش | افروخته خاک آتشینش

شهری ز خوشی جهان سرشتی | در دوزخی الجنان بهشتی

از سوز درون بهشت زو قوت | تابنده سراچه قصر یاقوت

خلقش ز تف هوا سیه وش | [illegible] در روی اندایش

خوبانش ز حسن فتنه جوئی | خورشید قبا ستند کوئی

القصه بشهر چون رسیدم | این نسخه در آن دیار دیدم

مجنونی و لیلئی که گفتم | از مردم آن زمین شنفتم

شخصی که ازو فزود وجدم | از دور نمود کوه نجدم

گفتند روندگان هامون | کین وادی لیلیست و مجنون

از زیر بتان دو چشمه زاده | وان هر دو به یکدگر فتاده

در مقبره نشانی دو بهشت خرم / [illegible] شده چون دو بهشت باهم

از باد بهار گیاه اخضر / [illegible]ان شده بر گیاه دیگر

هر گل که از آن گیاه روید / دیوانه شود هر آنکه بوید

عشقی که ز قید نفس پاک است / چندین اثرش در آب و خاک است

عاشق که ز شهوت است گردش / از علت بی غمیست دردش

العشق چو آفتاب گردد / نه خاک شود نه آب گردد

صد شکر که قصه یافت انجام / وین آینه خانه یافت اتمام

العیش که مختتم سر آمد / روزم ز شب سیه بر آمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / دریست که بر طبق نهادم

بکری که نمودی از حجابش / جز من نکشیده کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارم / از خشت ابد اساس دارم

وین خانه که ساختم بلندش / نه دایره بود تخته بندش

زین

این باده برای بزم آنام / [illegible] گشت صراحی و فلک جام

هر چند که خسرو و نظامی / دادند دو خانه را تمامی

من کهن نمط یگانه کردم / معماری این دو خانه کردم

خشتی دو درین سرا نبشتست / بستش تو ببین که پای بستست

هر کس که جز این دو اوستادند / هندوی منند و خانه زادند

نبود بکه این زبان درازی / آینه گری چه خشت سازی

این در که برشته کرده ام نو / از گنج نظامیست و خسرو

بخشم ز گدائی کرمشان / [illegible] ز تراشه قلمشان

تا هر که بنقره ام کند دست / داند که چه چاشنی درو هست

گر هست غذای جانم از درد / کرمی نه که تا ابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بکشود / تاریخ کتاب مکتبی بود

[illegible]ست که در حساب پیوست / آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا	از خطهٔ فارس شد هویدا
این شعله که بر فلک روان گشت	آتشکدهای فارس را گشت
در جایزه اش زغایت عز	شد ملک عراق و فارس جایز
این نسخه فسانهٔ جهان باد	مقبول دل جهانیان باد
باد اول و آخرش درین دیر	اول الصواب و عاقبت خیر

تمام گشت کتاب لیلی و مجنون مکتبی بتاریخ یوم الاثنین بیست و چهارم رمضان المبارک من شهور ۱۲۳۲

این گنج گهر که گشت پیدا | از خطهٔ فارس شد هویدا

این شعله که بر فلک روان گشت | آتشکدهای فارس را گشت

در جایزه اش ز غایت عز | شد ملک عراق و فارس جایز

این نسخه فسانهٔ جهان باد | مقبول دل جهانیان باد

باد اول و آخرش در این دیر | اول بصواب و عاقبت خیر

تمام گشت کتاب لیلی و مجنون مکتبی بتاریخ یوم الاثنین بیست و چهارم رمضان المبارک من شهور ۱۲۲۳

این گنج گهر که گشت پیدا	از خطهٔ فارس شد هویدا
این شعله که بر فلک روان گشت	آتشکدهای فارس را گشت
در جایزه اش زغایت عز	شد ملک عراق و فارس جایز
این نسخه فسانهٔ جهان باد	مقبول دل جهانیان باد
باد اول و آخرش در نیک	اول بصواب و عاقبت خیر

تمام گشت کتاب لیلی و مجنون مکتبی بتاریخ یوم الاثنین بیست و چهارم رمضان المبارک من شهور سنه ۱۲۲۲